

# سوره

جنگ دوم



سراسر انجمن

حوزه اندیشه و هنر اسلامی

حوزه اندیشه و هنر اسلامی - ایران تهران.  
تقاطع خیابان حافظ و سمیه، صندوق پستی  
۵۱/۱۴۷۶

۱۰۰ ریال

ادبیات  
فارسی

۱۴

۱

۵۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سوره

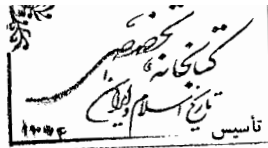
جنگ دوم

واحد انتشارات حوزه اندیشه و هنر اسلامی

چاپ اول. آبان ماه ۱۳۶۰

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

(نقل و استفاده بدون ذکر مأخذ ممنوع)



## فهرست

شعر:	صفحه
دره و دجی از نور	۷
چاووشان عشق	۹
مردان طریقت الهی	۱۱
میان سنگر توحید	۱۴
قسم	۱۶
دوش گفتند	۱۸
قامت یاران حق را سوختند	۲۰
مثنوی شهیدان	۲۲
معرکه	۲۵
آئینه زمان است این پیر درجماران	۲۷
رباعی	۲۹
سلام بر امام امت	۳۴
بهوش باش برادر که دیو می آید	۳۶
دیده این دریا بسی طوفان و باد	۳۸
بی خدا	۴۱
رباعی	۴۲
الازهر	۴۵
هان ای بلال وقت اذان است	۴۷
گلخند یک عروج عمومی	۵۳
کوثر	۵۸

## مقاله:

- ۶۱ محسن مخملباف قصهٔ مکتبی  
 ۶۸ « اشارتی به ویژگیهای قصهٔ اسلامی

## قصه:

- ۹۵ محسن سلیمانی آقا معلم  
 ۱۰۵ قاسمعلی فراست این بابای من نیست  
 ۱۱۲ اکبر خلیلی کفتر چاهی  
 ۱۲۲ محسن مخملباف برزخ

## کردستان:

- ۱۳۱ (خاطره و عکس) آرامگاه من  
 ۱۳۶ جهانگیر عکس

## طرح:

حسین خسرو چردی  
 ابوالفضل عالی  
 پیروز

## شعر

سپیده کاشانی  
سیمیندخت وحیدی  
صدیقه وسمقی  
حسن حسینی  
نصرالله مردانی  
محمد رضا سهرابی نژاد  
محمد علی مردانی  
حسین اسرافیلی  
قیصر امین پور  
محمد علی محمدی  
حسن کیانپور





در سوگ رئیس جمهور محبوب رجایی  
و نخست وزیر عزیز دکتر باهنر



## در هودجی از نور

دیروز با نام تو تظهير نمودیم قلم را  
امروز در سوگ تو بر دوش کشیدیم علم را  
زود است چنین سایه کشیدن زسرما  
رفتید و نبردید بسرلطف و کرم را  
در هودجی از نور نشستید دو عاشق  
راندید بسرمنزل مقصود بلم را  
تقدیر چنین بود که در دفتر تاریخ  
اینبار بدینگونه زنند این دو رقم را  
تقدیر چنین بود که از هجر دو همراه  
بر دل بنشانیم گل صدر پر غم را  
سوگند بخون های عزیزان ننشینیم  
تا ریشه برآریم از این خاک ستم را  
بر هر که نشاید که زند دم زشهادت  
بر دوست فرستند چنین طرفه نعم را  
با خون «سپیده» بنویسید بر این خاک  
تا مرگ ستمکار بتازیم قلم را

تبریک و دگر تسلیت باد اماما  
بر چهره پاک تونه بینیم الم را

سپیده کاشانی  
۹ شهریور ۶۰

بمناسبت اربعین هفتاد و دو تن شهید  
هفتم تیرماه ۶۰

## چاووشان عشق

باز هفتاد و دو تن را، ای عزیزان اربعین شد  
باز یاد کشتگان کربلا با ما قرین شد  
زد شبیه خون باز آن دیو پلید آدمی رو  
باز دست شوم اهریمن برون از آستین شد  
روزها بگذشت در اندوه آن گلهای پرپر  
روزها بگذشت، تا فقدانشان ما را یقین شد  
هفتم تیر آمد و خورشید شد، از بر که خون  
درد آن یکشنبه خونین بجان ما را عجین شد  
شد شهادتنامه عشاق امضا آنشب آری  
جانشان آکنده از عطر خوش خلد برین شد  
ناقه‌ها در خون و بر لب‌ها گل لبیک لبیک  
نام آن نام‌آوران بر دفتر هستی نگین شد  
این مصلی پر شد از هنگامه سم سمندان  
تکسواران را چه خوش دیدار [لالا] قرین شد  
این بهاران بس بهاری جاودان با خویش دارد  
فصل گلریزان بشیر صد بهاران در زمین شد

کشتگان بی‌سرما، سرخوش از جام صبوحی  
دشمنان بی‌خرد را، لحظه‌های واپسین شد  
ای سیه‌کاران بدفرجام ما را نیست با کی  
روز ما نوروز ما، گر اربعین در اربعین شد  
چاووشان عشق بر لب، ذکر تسلیم لا مرک  
جاودان زان سرفرازان پرچم فتحاً مبین شد  
خون مردان خدا ریزند و گل جوشد «سپیده»  
دست گلچینان اگر گلهای ما را در کمین شد

سپیده‌کاشانی  
تیرماه ۶۰

## مردان طریقت الهی

ای اوج نجابت ای رجایی  
سر حلقه عاشقان کجایی؟  
سنگر شده سربس سیه پوش  
ای بال طویل همگرایی  
ای با هنر ای عزیز بر تو  
کی رفته گمان بیوفایی  
خیزید که نیست گاه خفتن  
این نیست طریق همصدایی  
صبح است طلوع پاکتان را  
زود است غروب آشنایی  
هر صبح بچنگ خصم بودید  
شب بر در دوست در گدایی  
صف بسته کنون بگرد ما خصم  
اینک نه سزا است این جدایی  
نتوان بقلم نوشت این درد  
در اوج طلوع روشنائی

ما مانده و کوهی از غم و درد  
بر این ره روشن خدایی  
یاران امام جمله کشتند  
دزدان پلید پارسایی



مردان طریقت الهی  
کشتند بجرم بیگناهی



آتش زده خصم ای زمانه  
با دست ستم باشیانه  
خاکسترشان هزار ققنوس  
زاید که بسازد آشیانه  
در اطلس سرخ عشق پیچید  
استاد ازل دو جاودانه  
بر شانه نهادشان ملائک  
تا ساحت سبز آن یگانه  
رفتند و در قفس شکستند  
خواندند زشوق بس ترانه  
در سینه تنگ ما نگنجد  
این آتش سرخ صد زبانه  
دریای سرشک تلخ ما را  
یارب چه زمان رسد کرانه  
روئید زخون هر شهیدی  
زین خاک بسی گل و جوانه

جوشید شقایق و ببینید  
اطراق بهار زین میانه



مردان طبیعت الهی  
کشتند بجرم بیگناهی

سپیده کاشانی  
۹ شهریور ۶۵



## میان سنگر تو حید

چراغ خانه عشقم فروغ شبشکنم  
سلاح کاری دشمن شکار این وطنم  
قسم به جرأت رزم آوران جان بر کف  
بر آنسرم که نهال ستم زین بکنم  
براه حق چو کشم از نیام خنجر تیز  
چه فرق جنگ صف آرا و جنگ تن به تنم  
چو برق و باد شبیخون زخم به لشکر کفر  
چو موج قهر بکامش کشم به رمز و فتنم  
برون ز مرز وطن میکنم عدو هر چند  
شود زتر کش خمپاره پاره پاره تنم  
شهید گر شوم اینک به کربلای وطن  
دل تپنده‌ی تاریخ میشود کفنم  
کویر تشنه لب از خون چنان کنم سیراب  
که چشمه‌ای شود از فیض لطف حق بدنم  
میان سنگر توحید آنکه با فریاد  
صلای فتح زند با سر بریده منم

سکوت مرگ نبندد زبان سرخ شهید  
در امتداد زمان راه میکشد سخنم  
بقلب فاجعه شب چنان ستاره صبح  
زتارک افق آید نوید سرزدم  
بکوی توده‌ی زحمتکشان رنج نصیب  
عبور نورم و پیغام عطر نسترتم  
سلامت ارگ‌دلم ز آتش عدو نه عجب  
که من بیاری حق چون خلیل بت شکنم

سیمیندخت وحیدی

## قسم

قسم به اشك تو مادر كه مرد جنگ منم  
چو روز حادثه شد سخت تر ز سنگ منم  
گمان مبر كه من آرام و رام میمیرم  
من آتشم كه عدو را بكام میگیرم  
من آن یلم كه به میدان چو شیر غرانم  
بروز رزم سلحشور مرد ایرانم  
برای كشتن عالمخوران قدرتمند  
بزیر چكمه من خاك میخورد سوگند  
عدو شكارم و رزم آور و حریف شكن  
همیشه یاور قرآن و پاسدار وطن  
برای دشمن من جز شكست راهی نیست  
كه غیر آتش من بهر او پناهی نیست  
زبر و بحر و فضا شعله برفروزانم  
هجوم و سیطره كفر را بسوزانم  
طلایه دار طلوعم ستاره سحرم  
تلاوت سخن فتح و آیه ظفرم

چه غم زخون خود اراخاك لاله زار كنم  
 سپاه كفر برآتم كه تاروما ركنم  
 قسم به پاكي روح و زلال اشك ترت  
 كه ره به جانب الله ميكشدت پسرت  
 درود بر تو كه شير تو شير پرور شد  
 فروغ مهر تو گرمي گرفت و آذر شد  
 قسم به خشم تو اي آذرخش عالمسوز  
 كه شب هلاك كنم در ميان سنگر روز  
 شهيد گر شوم از خون مشوي پيرهنم  
 پياش تربت ايران به زخم سرخ تنم  
 مريز اشك و مكن ناله در شهادت من  
 كه مرگ سرخ بود لحظه ولادت من  
 جهاد پاك تو صبر است مادر خوبم  
 تو سرفراز بمان اي بزرگ محبوبم  
 بدان كه رحمت حق بر تو آن زمان بارد  
 كه دشمن نتواند حقير بشمارد  
 بهوش باش و در اين رزمگه مشو خاموش  
 رسالت من از آنپس تو ميكشي بر دوش  
 من از تو هستم و در من بر آنچه هست توئي  
 تواز خدائي و پيروز بي شكست توئي

سيميندخت وحيدى

به یاد شهیدان زندان «دوله‌تو» سردشت

## دوش گفتند...

دوش دیدم عاشقان از صد فزون  
از جفای خصم در محراب خون  
سبحه در دست و به دل ایمان و شور  
خوانده‌اند از بر همه آیات نور  
کرده تفسیری دگر آیات عصر  
خوانده آیاتی دگر از فتح و نصر  
سینه‌هاشان باز چون سردشت بود  
تارشان از صدق بود و عشق، پود  
آه، دشت از عطر خون آغشته گشت  
زلف جنگل از جفا آشفته گشت  
صد فزون عاشق ز زندان پر زدند  
تاجی از فضل خدا بر سر زدند  
این زمین و تن دو زندانی ست تنگ  
هر چه می‌بینی فقط سنگست، سنگ  
عاشقان را تاب ماندن نیست نیست  
چاره جز تا عرش راندن نیست نیست

چنگ باید زد به تاب زلف یار  
در تب و تابیم بی او، بیقرار  
نیست ما را جز دیار او دیار  
جز به دیر یار ما را نیست بار  
ما فریب نامها را ناخوریم  
هر چه زیبا بود صورت ناخریم  
«ما برون را ننگریم و قال را  
ما درون را بنگریم و حال را»  
ابلهان! ما را فریب نام نیست  
عاقبت کس چون شما ناکام نیست  
حق حجاب هرزگی خواهد درید  
این حقیقت را شما ناباورید!  
گر کسی امروز کالاتان خرید  
جمله مضروید، بد سوداگرید  
کار ما سوداگری هرگز نبود  
ما نه در فکر زیانیم و نه سود  
ما رضا هستیم بر آنی که اوست  
ما نمی جوئیم جز دیدار دوست  
سینه ها گسترده چون «سردشت» باد  
جای آن دریا دلان گل گشت باد

صدیقه و سمنی  
۶۰/۲

## قامت یاران حق را سوختند

رأی مردم را به هیچ انگاشتند  
خرمنی از اشک و خون انباشتند  
نزد شیطان مکرها آموختند  
قامت یاران حق را سوختند  
ناجوانمردانه بر حق تاختند  
باز ما بردیم و آنان باختند  
چون سپاه شب زبیم خیل نور  
می‌گریزند از پی شیطان کور  
از کف این غافلان زاسرار «بود»  
ابن ملجم گوی مردی را ربود!  
تیشه میکوبند بر ستوار کوه  
ننگ با دوشرم، «شاهت الوجوه»<sup>(۱)</sup>  
راهیان راه اللهیم ما  
غیر از این را گفته و گوئیم «لا»

---

(۱) در جنگ بدر پیامبر (ص) مشتی رنگ به صورت دشمنان اسلام پاشید و فرمود  
«شاهت الوجوه» (زشت باد چهره‌ها)

ما بیای عشق سر بنهاده‌ایم  
مسلخ عشاق کو؟ آماده‌ایم!  
آنکه از کشتن بترسد مرد نیست  
آنکه با مردان درافتد کیست کیست؟!  
آه، ما را سر ببرید ای ددان  
این بود آئین مرگ عابدان  
«اقتلونی، اقتلونی یا ثقات  
ان فی قتلی حیاة فی الحیات»

صدیقه وسمقی



## مثنوی شهیدان

خورشید تبعیدی به زندان افق بود  
شب در هجوم بال خفاشان قرق بود  
دیو سیاهی مظهر تلواسه شب  
میخورد مغز اختران در کاسه شب  
در باغها جای صنوبردار میرست  
بر کتف ظلمت ساقه های مار میرست  
ماران سر از سوراخ بیرون می کشیدند  
مغز سر نام آوران را می مکیدند  
گرگ تعفن در کمین آنها بود  
باران اسیر پنجه مردابها بود  
جز لاله های خون در آن مسلخ نمیرست  
در نای ها حتی گل آوخ نمیرست  
گر ذهن باغ از رویشی لبریز میشد  
تعبیر خوابش یورش پائیز میشد  
تا ساق گندم سر برون از تخم میکرد  
پوزه ی گرازان خاکها را شخم میکرد

باران میان دشتهای تشنه گم بود  
مردانگی درگیرودار دشنه گم بود  
پروازها در اوج پرواز مگس بود  
جولانگه پروازها حجم قفس بود  
گلبوته های روشنائی پرپر شب  
یا زخمدار جزرومد خنجر شب  
در قتل عام لاله و شب بو و زنبق  
طوفان بخون آلوده دستش تا به مرفق



نام آوران تا نعره های خون کشیدند  
خورشید را از قلب شب بیرون کشیدند  
چابک براق عاشقی را زین نهادند  
پا در رکاب باره دیرین نهادند  
چون اولیاء بال و پر پروازشان حق  
چون مرغ حق زیرویم آوازشان حق  
با ذوالجناح نور تا معراج راندند  
تا وعده گاه عشق تا حلاج راندند  
تا ورد لبهاشان سرود سرخ (لا) شد  
هر جاز مینی بود آنجا کربلا شد  
بر پنجه شب تشنه همواره خون  
بارید از هر گوشه ای فواره خون  
شورابه خونشان به زخم شب نمک زد  
فریادشان بر دامن ظلمت شتک زد  
فریادشان شهدی شد و در جام حق ریخت  
تکبیرشان چون نور در کام فلق ریخت

خفاش را بال و پر پرواز بستند  
با گزایمان گردن شب را شکستند  
«من» را به بند عشق در محبس گرفتند  
تا اسم اعظم را ز شیطان پس گرفتند



با ما بجز اسرار بیداری نگفتند  
بیدارمان کردند و خود در خاک خفتند

حسن حسینی  
تیرماه ۱۳۵۹

## معرکه

دیروز پهلوان  
میگفت با غریو:  
«ای نوچه های من!  
باید شکست ورست به نیروی خلق ها  
شاخ مهیب دیو!  
باید گسست بند زندش به کارزار  
باید کشید هم زگرده او  
تسمه بی شمار....»  
غوغای هلله نوچه های لوچ  
تا عرش میرسید  
آنگاه پهلوان  
چرخ به گرد معرکه میزد  
فریاد می کشید: «بازوی پهلوان  
رخصت نمیدهد  
کز این نمد  
شود دوباره کلاهی نصیب دیو

ای نوچه‌های من!  
وحشت مباد در دلتان از نهیب دیو!»

○

آن‌سان که رفت حادثه بر دودمان عاد  
امروز  
بر بساط معرکه پهلوان شهر  
بادی ورزیده است  
بیچاره پهلوان قصه ما  
از هجوم باد  
بین دوشاخ دیو  
مأواگزیده است!

حسن حسینی  
۶۰/۶/۴

## آئینهٔ زمان است این پیر در جماران

از خوان خون گذشتند صبح ظفر سواران  
پیغام فتح دارند، آنسوی جبهه یاران  
در خط سرخ آتش نعلش ستاره می‌سوخست  
خون نامه نبرد است آئین پاسداران  
در کربلای تاریخ، مردانه در ستیزند  
رزم‌آوران اسلام با خیل نابکاران  
در شام سرد سنگر، روشن چراغ خون است  
ای آب دیده تر کن لبهای روزه‌داران  
در رزمگاه ایمان با اسب خون بتازند  
تا وادی شهادت این قوم سوگواران  
گلگونه شهیدان با خون گل بشوئید  
تا سرختر نماید رخسار روزگاران  
هابیلیان کجائید؟ قابیل دیگر آمد  
ننگ است جان سپردن در دخمهٔ حصاران  
در بادهای سوزان نیلوفران خاکی  
چشم انتظار آبد ای روح سبز باران

ای ابر پر صلابت آبی ز دیده افشان  
با مرگ لاله طی شد افسانه بهاران  
بی باوران عالم با چشم دل ببینید  
آئینه زمان است این پیر در جماران

نصرالله مردانی (ناصر)  
کازرون ۶۰/۵/۳۱

## تل زعتر

فلسطینی، فلسطینی، برادر  
هلا، فرزند خون و جنگ و سنگر  
بما آموخت درس پایداری  
رشادت‌های تو در تل زعتر

## چریك

به زندان با شکنجه‌های جلاد  
چریکان می‌کشند از سینه فریاد  
زما گر یکنفر باقی بماند  
فلسطین را کند آزاد آزاد.

## دختر قدس

پرد از صخره‌ها گویی پلنگ است  
به سنگرزاده و فرزند جنگ است  
جهیز دختر رزمنده قدس  
کلام الله و یک قبضه تفنگ است



## فلسطین

زرگبار مسلسل های سنگین  
شود شن های سوزان تو رنگین  
زیوغ دشمنت آزاد سازیم  
همین فردا همین فردا فلسطین.

## خون و شمشیر

الا افغانی مانده به زنجیر  
که تنها حربهات گلبانگ تکبیر  
چه بیمت از هجوم ارتش سرخ  
که خون پیروز خواهد شد به شمشیر

## الله واکبر

درون بر که ای از خون شناور  
صدا زد پاسدار از ژرف سنگر  
زما گرشط خون جاری شود باز  
بماند جاودان الله واکبر

## مسلمانان

مسلمانان مسلمانان خروشید  
چنان آتشفشان از خود به جوشید  
اسارت تابکی خیزید خیزید  
کفن در راه آزادی بپوشید

## سنگر

به جنگی تن به تن با خنجر سرخ  
چکدا زسینه هامان اختر سرخ  
مسلمان کی پذیرد ننگ تسلیم  
نمی میرد مگر در سنگر سرخ

## سیاه

تا جامه بردگی بپوشید سیاه  
از جام زمانه زهر نوشید سیاه  
گلبنانگ رهایی چو زایران بشنید  
با مشتش گره کرده خروشید سیاه

## بیعت

با خون شهید بیعتی تازه کنیم  
در حق طلبی جهان پرآوازه کنیم  
آشفته ورق های کتاب وحدت  
برخیز که این کتاب شیرازه کنیم

## امام

مست از می مینای الستی ای مرد  
از نسل خلیل حق پرستی ای مرد  
تا نغمه توحید جهانگیر شود  
بت های زمانه را شکستی ای مرد

### پیر

ما سالک راهیم ره سرخ حسین  
از نسل دلاوران بدریم و حنین  
پوشیده کفن جمله به صف استادیم  
تا آنکه چه فرمایدمان پیر خمین

### سکه خون

سیمای افق گرفته از لکه خون  
بشکفته چو گل به صخره ها چکه خون  
یاران خمینی همه ایثار کنند  
در راه خدای خویشتن سکه خون

### سرباز

چون تندر خشمگین خروشد سرباز  
تا محو هجوم خصم کوشد سرباز  
از بهر سرافرازی اسلام عزیز  
بر تن کفنی زخون بیوشد سرباز

### خون

آنان که ندای حق شنیدند همه  
با شوق به سوی حق دویدند همه  
بر تن کفنی زاطلس خون کردند  
در سنگر سرخ آرمیدند همه

## ضربه خون

پوشیده به تن دلاوران شربه خون  
آشفته سپاه خصم از حربه خون  
در سنگر حق و باطل هنگام نبرد  
شمشیر ستم شکسته از ضربه خون.

محمدرضا سهرابی نژاد

## سلام بر امام امت

گفتمش عزم دیار یار داری گفت آری  
گفتمش بر وصل او امیدواری گفت آری  
گفتمش با یار چونی گفت با یادش بسازم  
گفتمش با درد هجرش سازگاری گفت آری  
گفتم از عهده‌ی که بستی آگهستی گفت هستیم  
گفتمش بر عهده‌ی اکنون استواری گفت آری  
گفتمش سودت در این سودا چه باشد گفت عشق است  
گفتمش آگاهی ز سر عشق داری گفت آری  
گفتمش دانی چه باشد عشق گفت از جان گذشتن  
گفتمش جانرا در اینره میگذاری گفت آری  
گفتمش اینرا مرا پایان چه باشد گفت هستی  
گفتمش ره سوی هستی می‌سپاری گفت آری  
گفتمش شاهد چه داری گفت بسیار است بسیار  
گفتمش جزئی از آنرا میشماری گفت آری  
گفتمش بر خوان حدیث عشق خط خون رقم زد  
گفتمش نقش شهادت می‌نگاری گفت آری

گفتمش نقش شهیدان چیست گفت آزادخواهی  
گفتمش آزادگی را پاسداری گفت آری  
گفتمش هادی راht کیست گفت از نسل احمد  
گفتمش شیدای آن والا تبّاری گفت آری  
گفتمش «سردانی» از کویش چه جوئی گفت اصلش  
گفتمش برآری او گفتی آری گفت آری

محمدعلی مردانی

## بهوش باش برادر که دیومی آید

غم است و شب همه شب انتظار می پیچد  
میان کوچه صدا غصه دار می پیچد  
شب او ستاره پر و ماه تاب میگیرد  
به صبح روشن قوم آفتاب میگیرد  
کدام دشنه در این باغ راه می جوید  
شغار نعلش تهمتَن به چاه می جوید  
کدام دست منافق، کدام دشمن پیر  
به حیلۀ در صف یاران کشیده این زنجیر  
کدام زخمی کهنه، کدام زنگی مست  
گرفته دشنه نیرنگ در میان دو دست  
کدام دشنه چه دستی نشسته در معبر  
که ذهن دهکده را غم گرفته سرتاسر  
کدام قوم حرامی به جاده ایستاده است  
که امن قافله را اضطراب افتاده است  
بهوش باش که گرگان دوباره می آیند  
چو ازدها تن خود بر نفاق می سایند

هنوز خون سیاوش به طشت توران است  
هنوز نعش شهیدان میان میدان است  
هنوز تاول شلاق زخم و چرکین است  
هنوز دشنه شحنه به زیر بالین است  
هنوز دیو نمرده است می کشد خرناس  
هنوز منتظر استاده در خفا خناس  
بیا به صحنه که جنگ است و خیدرت اینجاست  
نشانه خلف از نسل حیدرت اینجاست  
کنون نه وقت نشستن برادرم برخیز  
چراغ همت و ایمان به ذهن شب آویز  
بهوش باش برادر که دیو می آید  
هنوز اول راه است عزم می باید  
بهوش باش که دشمن هنوز در کار است  
چکاچک است به میدان هنوز پیکار است

حسین اسرافیلی



## دیده این دریا بسی طوفان و باد

بوی خون می آید از این قلعه خاک  
عطر عاشورا است اینجا عطر پاک  
بوی میثم آید از هر گام عشق  
عطر حق پیچیده بر اندام عشق  
دارد این «دار» و «منا» معراج‌ها  
دیده این وادی بسی حلاج‌ها  
خفته بس فرهاد در این کوه‌ها  
تیشه‌ها رنگین شده زاندوه‌ها  
دیده این وادی بسی «تن»‌ها بخون  
شسته این دریا بلم‌ها را بخون  
دیده این دریا بسی طوفان و باد  
دارد این اسطوره بس خون‌ها بیاد  
بس حماسه در رگ این بیشه است  
خون صد فرهاد در این تیشه است  
برده بس بر دوش مردان، دارها  
دارد این خانه غم آوارها

فرق کار اوست اهریمن شکافت  
 تا که این سیلاب راه خویش یافت  
 دیده خوناب جگرها را به طشت  
 اژدهایان دیده این دریا ودشت  
 رفته بس سرها فراز چوبها  
 پیرهنها مانده بی یعقوبها  
 دیده این باغ آتش بیدادها  
 زیر چکمه سرخی فریادها  
 دیده این صحرا فراوان زخم و نیش  
 دارد از دست نفاق اندام ریش  
 بس حرامی بسته ره بر کاروان  
 خفته بس دزدان به پیچ راهمان  
 راه این پیکارها بی شور و شهر  
 دارد از دریاچه های خون گذر  
 در تن این باغ زخم تیشه هاست  
 خشم شیران در دل این بیشه هاست  
 لیکن این ارث همایون، سرفراز  
 آمده تا دست ما از دیرباز  
 چون بنام عشق ما دفتر زدند  
 از شهادت مهر خون بر سر زدند  
 هم از آن مهر است این شیرازه سرخ  
 راه سرخ و باره و دروازه سرخ  
 پرچم این عشق از بدر و حنین  
 آمده تا دست پیری از خمین

وین علم بر دوش ما ره روشن است  
وارث خونیم و ایمان جوشن است  
برده ایم از جاده شمشیر و خون  
بار خود بر دوش در طول قرون  
بس سطرها بلاها دیده اند  
صد بهشتی ها بخون غلطیده اند  
خود رجائی کیست اینجا؟ یکک نشان  
با هنرها داده در این راه جان  
برده غارت گنجها دزدان راه  
یوسف بسیار را برده به چاه  
دیده یعقوب اما کور نیست  
پیرهن اینجاست اینجا، دور نیست  
هان برادر نخل این مکتب مدام  
خون بجای آب در برده بکام  
این امانت را زمعبرهای تنگ  
که بدن دان برده ایم و گه به چنگ  
این علم بر دوش ما، ره روشن است  
وارث خونیم و ایمان جوشن است  
پیش تا صبح رهائی تا فلق  
ای علمداران پرایثار حق

حسین اسرافیلی

## بی خدا

ساکت و تنها  
چون کتابی در مسیر باد  
می خورد هر دم ورق اما  
هیچ کس او را نمی خواند  
عمر خود را می دهد بر باد  
می رود از یاد  
هیچ چیز از او نمی ماند  
بادبان کشتی او در مسیر باد  
مقصودش هر جا که بادا، باد!  
بادبان را ناخدا باد است،  
لیک او را

هم خدا

هم ناخدا

باد است!

قیصر امین پور  
تیر-۵۹

## شرم

جز خون شهید هیچ خون لاله نشد  
باید که جوان گذشت و صدساله نشد  
شد موی سفید از سیه کاری دل  
خون سرخ شد از شرم که آلاله نشد

## جنگ<sup>۱</sup>

ای خصم مرا سر، سر جنگ است هنوز  
بنگر که میانه ام چه تنگ است هنوز  
در ترکش اگر نمانده باشد تیری  
ای خصم مرا ناخن و جنگ است هنوز!

## جنگ<sup>۲</sup>

میدان به سپاه خصم تنگ است هنوز  
و زخون شهید لاله رنگ است هنوز  
شمشیر مکن غلاف جز در تن خصم  
«از دست منه سپر که جنگ است هنوز!»

## دزفول

زین شهر همیشه بوی خون می آید  
زین کوی همیشه جوی خون می آید  
هر چند هنوز خون پیشین تازه‌ست  
بس خون که به‌شستشوی خون می آید

## پرچم<sup>۱</sup>

این پرچم خوی عاشقان را ماند  
سبز است و کوی عاشقان را ماند  
اسپید چو روی عاشقان پیش خدای  
سرخ است وضوی عاشقان را ماند

## پرچم<sup>۲</sup>

بر سینه خود نقش دگر زد پرچم  
در اوج چنان عقاب پر زد پرچم  
ای باد، مباد بر صف مابوزی!  
تا در نظر خصم بلرزد پرچم

## شهادت

شهادت لاله را روئیدنی کرد  
شهادت جامه را بوئیدنی کرد  
ببوس ای خواهرم قبر برادر  
شهادت سنگ را بوسیدنی کرد

## مبادا

مبادا خویشتن را واگذاریم  
امام کوفه را تنها گذاریم  
زخون هر شهیدی لاله‌ای رست  
مبادا روی لاله پا گذاریم

«قیصر امین پور»

## الا زهر

برخیز الا زهر!

برخیز ای مخمور خواب دیرپای بی‌شبان‌ها

ای گله پاشیده از هم

آی ... الا زهر! !

موسی، شبان گله هستی

از طور آمد

— بیناتش بر زبان جاری

فرعون را با قول لین سوی حق وا خواند

اما چه سود از میخ بر دیوار نفس خاره فرعون، کوبیدن؟

اکنون زمان قسط و میزان است.

برخیز، الا زهر

برخیز ای پاشیده از هم گله درمانده بی‌چوپان

موسی حدید آورده سوغات از بلند طور

آیا عصای معجز موسی

این اراده‌های اهرمن کوب شب افکن را

شناختی؟ شناختی آیا؟



فرعونت آیا تا بدین حد محو خود کرده است؟  
برخیز ای الا زهر مغموم و موسی را  
همراه شو در جنگ با فرعون  
اکنون که مسجدهای مصر شب زده پر میشود از جغدهای شوم  
شوق شهادت را  
با تک شهابی چند، باری زنده باید داشت.  
تا با حدید نور  
موسی، بشکند این شام بس دیجور.  
تا بشکند خورشید حق شب را  
— شب فرعون بی نور—

برخیز الا زهر...!!  
از طور ما— روح خدا— یت میدهد پیغام  
اکنون حدید و چهچه ایمان  
اکنون مسلسل چاره کار است  
برخیز و بشکن پایه های ظلم فرعون  
برخیز  
چون فیضیه با معراج خون برخیز.

محمدعلی محمدی  
۶۰/۶/۱۸

## هان ای بلال وقت اذان است

هان، ای بلال  
دست گرم!

اکنون  
بر این بلند سنگی  
آوازی تولد اسلام.

ناقوس عشق را  
بر درگه بهشت  
گویی فرشتگان عرش خدا  
با بالهای خود بنوازش گرفته اند.  
هان، ای بلال!

خون چشمهای چون شبنم را  
پر کرده است.  
بر خاک مرد خیز شهادت

— ایران —

اکنون تو نیز غبطه خوران چشم دوختی  
خاکی بوجد آمده چونان ابر

— هنگام بانگ بارش.

چونان دو گوش منتظرت  
آنگاه،

کز گوشه لبان محمد  
فرمان بنام تو

فرمان بنام شوق  
فرمان بنام عشق

ابلاغ می‌شود:  
هان ای بلال وقت اذان است.



هان ای بلال!

یاور سلمان!

بالاترین بلندی تصمیم  
اکنون بزیر پای من و توست.

تا خون بنام اسلام  
از رگ رگ وجودم بر خاک می‌تراود  
آوازه صلابت زنگ صدای تو  
بی‌انقطاع باد.



صبح است.

صخره ما

بالاترین بلندی تصمیم  
اکنون سخی‌تر از همه برجهای نور  
دستان پر گرفته خود را  
زیر دو پای من

زیر دو پای تو  
افراشته ست  
— وقت اذان است.



هان ای بلال!  
اذانت

رنگ بلورهای شبنم صبح است  
صبح ستیزناک  
رنگ نگاه اسبان

اسبان تیزرو  
رنگ چکامه های سرخ دلیران  
رنگ دویدن خون بر گونه ی عروسان.



خاک از کدام بوی بهشتی  
خاک از کدام قطره  
خاک از کدام حادثه می گوید  
از بانگ رعشه آور الله اکبر تو  
یا از خروش متحد مردم؟



اسلام می خروشد  
اسلام می ستیزد و پیروز می شود  
خون می چکد بدامن خاک من  
شمشیر شیهه می کشد، اما  
خون جوش می زند

وانگاه با خروش من و ما

پیروز می‌شود.

○

هان ای بلال

دمت گرم!

بالا بلند مأذنه عشق

این صخره ستبر بخون آذین

در قلب کوهسار کولی کردستان

با خاک دشت وحشی خوزستان

با نخلهای رعنا

با رود

با عگال برادرها

با هلله‌ی بنفش زنان ما

با خون ما

گل ما

همرنگ و همصدا و هم‌آوا نیست؟

○

دیروز، کوچه ما

— در شهر خون گرفته خرمشهر —

پر بود از بلور و از آئینه

— آئینه‌های سرخ —

دیروز، در کناره‌ی بهمنشیر

با هرم آبی دل شط‌آمیخت

خونهای داغ مردم آبادان

دیروز، یاورمن

«یوسف» برادرمن

در نرد عشق هر چه که بودش باخت

در شوش

دانیال نبی را هم، شاهد گرفته بود

تا هر چه داشت، هر چه که دارد

فرزند، زن، برادر، خواهر

قربانی خدای منی سازد.

در حوض سرخ آینه ها، دزفول

غسل طلوع کرد

«والصبح» را نخوانده برادرها

در شهر حجله حجله ی خون بستند

اهواز را بخون سحر شستند.

دیروز، روز هلهله ها<sup>۱</sup>

فرزند

چشمان مادرش را، آرام و رام کرد

نارنج را گذاشت

نارنجکی زسینی برداشت

بر تانکهای دشمن، چون رعد حمله کرد

..... والفجر.....

..... والفلق.....

○

های ای بلال!

هلهله را بشنو

اسلام می خروشد

---

۱- روز هلهله ها : مادران جنوبی تابوت جوانان خود را همواره با هلهله بدرقه میکنند.

اسلام می ستیزد و پیروز می شود.

بالاترین بلندی تصمیم

زیر دو پای من

زیر دو پای تو

و آنجا در امتداد دست من و تو

خورشید بر مناره مسجدها،

در قدس

بشنو بلال، بشنو!

بوشهر خون فشان شده، می گوید

بر طبلهای وحشی عشق و شور.

بشنو بلال بشنو!

اسلام می ستیزد و پیروز می شود

اسلام می خروشد و میکوبد

بر طبلهای وحشی عشق و شور.

با سنجهای دمام<sup>۱</sup>

از آبهای وحشی دریا، خواهم گذشت.

آنجا

در امتداد دست

خورشید بر مناره مسجدها

در قدس

اکنون، بانتظار نشسته

هان ای بلال وقت اذان است.

محمدعلی محمدی

۵۹/۷/۲۷

---

۱- سنج دمام: مراسمی است که همه ساله در روزهای عزا و بخصوص عصر عاشورا در بوشهر برگزار می شود. طبالان با ریتم تند و کوبنده ای بر طبلها می کوبند و سنجهای کوچک بشقابی شکل آنها را همراهی میکنند.

با یاد برادرم شهید مهدی آلبوغبیش

## گلخند یک عروج عمومی

در مسجد بلال  
آنک نه چلچراغی  
نه شمع بی فروغی  
نه هیچ اشتیاقی.  
بیرون صحن مسجد  
کوه ابوقبیس  
آنک چنان گرفته  
آنک چنان غمین  
کز آنهمه ستاره  
از آنهمه شهاب  
هیچش نمی تراود «گلخند» ذوقکی  
و آنجا فراز قله کوه ابوقبیس  
انگار بی محمد  
بی اشتقاق ماه  
یک هیچ بیکرانه  
بر جای مانده است.



○

امروز با محمد  
از شهر آمدیم  
از شهر بی تکاپو  
از شهر بی حضور  
از شهر تاجران  
شهر مهاجران  
امروز با محمد  
از مسجد الحرام  
از کعبه آمدیم  
امیدوار بود  
امشب دوباره شاید  
شق القمر کند  
میگفت: «جان قرآن  
بعد از هزار سال  
اکنون دوباره دارد  
پرورده می شود.»  
میگفت: «شاید امشب  
با آیه ای دوباره  
باز آییم از حرا  
با مژده عروج عمومی  
با مژده ای عظیم»  
آنگاه رفت و گفت:  
«اکنون صبور باش  
این مسجد بلال

این کوه بوقییس  
 آنهم فراز قله  
 محراب انشقاق.  
 وقتی بلال آمد  
 او را نگاهدار  
 او را بگو بخواند  
 او را بگو بگوید  
 بر طبلهای شوق.

اینک من و سیاهی  
 اینک من و دعا  
 هان،  
 مستجاب شد  
 آمد برادرم  
 آن سایه رسول  
 آنست «آن» من.  
 میجوید آشنائی  
 یاری موافقی  
 مسمان صادق  
 تا بازگو کند  
 آن آیه مبارک  
 آن حرف تازه را.  
 می پرسد: «او نیامد»؟  
 «نه»  
 ناله میکنم.



او از فراز قله  
میگسترد نگاه  
تا دوردست ایران.  
فریاد میزند:  
«میاید اوست، او».  
میخواندم فراز  
: «لبیک یا محمد  
لبیک یا اخی»



: «اینک بلال را  
با قوم ما ببین  
میاید از کرانه عمان  
از سرزمین سلمان».



کوه ابوقبیس  
اکنون چو آفتاب  
اینجا کنار مکه  
اینجا کنار شب  
لبخند میزند  
زیر دو پای ما  
در مسجد بلال  
انگار صد فرشته  
آواز میکنند  
الله اکبر «ی» تبار و پرطین

پیچیده در زمان  
پیچیده در زمین  
پیچیده در سراسر هستی  
همنوع من بین.

محمد علی محمدی  
۶۰/۶/۲۵

## کوثر

زد سوگ سرخ یاران بار دگر شررها  
بر جمع همسرایان بر خیل همسفرها  
از وادی سپیده پیکری زره رسیده  
کز هجرت شقایق بازش بود خبرها  
غوغای مادرانست: دشنام بر پلیدان  
چاووش این شهیدان: غمنالۀ پدرها  
باران سوگ و ماتم بارد دوباره نم نم  
از ابر بقراری بر سینه ها و سرها  
باور نمی کند دل دزدیده خصم قاتل  
با پنجه شقاوت از باغ حق ثمرها  
گوئید خصم دون را، زنجیری جنون را:  
مائیم در مصافت آمادۀ خطرها  
ما از عشیرۀ خون، روئین تنان عشقیم  
شمشیر ما شهادت ایمانمان سپرها  
تاریخمان گوا هست: یکسر همه تبا هست —  
مکر وطن فروشان سالوس فتنه گرها

هرگز نمی‌تواند این باغ را بسوزد —  
طوفان آتش افروز با یاری تبرها  
آئین پرگشودن کی می‌توان زدودن  
بسوزندگر زمرغان اینگونه بال‌وپرها  
خفاش اگر بریزد خون ستاره، غم نیست  
باشد شبان تیره آبستن سحرها  
این امت دلاور زین پس بسان کوثر  
زاید بسی رجائی بسیار با هنرها

«حسن کیا نپور»



# مقاله

محسن مخملباف





## قصه مکتبی

ادبیات ایران در پنجاه سال گذشته یا شاهد قصه‌های مبتذل باصطلاح عشقی بوده است و یا ناظر قصه‌های سیاسی باصطلاح متعهد! قصه‌های مبتذل که جولانگاهشان بیشتر مطبوعات بوده است، از زندگی مایه می‌گرفته‌اند، ولی بیش از همه «عشق» سوژه اصلی این قصه‌ها و یا حداقل چاشنی آنها بوده است. نویسندگان این قصه‌ها، با درک محرک قوی جنسیت بعنوان یک غریزه در انسان، تمام ضعفهای نوشته خود را می‌پوشاندند. و پیام پوچ بی‌جاذبه خود را، سوار بر تکنیکی ضعیف از قصه‌نویسی میکردند که مهمترین عنصر آن طرح مسئله سکس بود. اگر وظیفه اصلی تکنیک در هنر، از جمله قصه، ایجاد کشش و جاذبه برای هر چه بهتر رساندن محتوی است، سکس همه تکنیک این دسته بود.

این گروه از قصه‌نویسان با لخت کردن یک شخصیت مونث، در مقابل جوانی معذب در ابتدای قصه، هر جوان و نوجوان طبیعتاً کنجکاو و احیاناً منحرف را، بخواندن تماشای قصه وامیداشتند تا آنجا که خوانندگان برسند به مثلاً «پایان، زمستان فلان. فلانی!»

این گروه اگر چه گهگاه به مرزهای نسبتاً خوبی هم از سبک و تکنیک رسیده‌اند، ولی همه موفقیت خود را مدیون شرایط شاهنشاهی، استفاده از سکس و ذهن بیمارگونه جوانان آندوره باید بدانند. در نظام جمهوری اسلامی و جایگزینی شهادت‌طلبی بجای سکس‌طلبی در ذهن جوانان ایران و تحول در مدیریت مطبوعات، انگیزه و امکان نگارش و انتشار این نوع از داستانها را سرعت از بین برده و می‌برد.

اما داستانهای سیاسی که در صددشان نسبت به قصه‌های مبتذل بسیار کمتر بوده است؛ و دلیل کمی آنرا هم باید در تأمین نبودن نویسنده آنها از نظر مالی و جانی، و عدم امکان انتشار دانست؛ بیشتر بصورت کتاب چاپ شده است. نویسندگان این قصه‌ها اکثراً مبارزین سرخورده‌ای بوده‌اند که ناتوانی شخصی‌شان در امر مبارزات سیاسی-نظامی، آنها را با توجیهاتی از قبیل «شرایط اجازه نمیدهد» و یا «ضرورت هنر در زمینه‌سازی انقلاب» به این صحنه وارد نموده است. اگرچه در این میان حساب گروهیکه آگاهانه و متعهدانه، و نه صرفاً برای توجیه شخصی و آرامش وجدان، قدم در این وادی گذاشته‌اند، جداست اما آنچه در اینجا حتی مهمتر از بررسی انگیزه قصه‌نویسان سیاسی است، تأثیر، کار برد و نحوه پرداخت این قصه‌هاست. اکثر این قصه‌نویسان طرح مسائل سیاسی را، نه بعنوان یک سوژه مناسب در قصه برای روشنگری، که بعنوان یک عنصر از عناصر پرجاذبه تکنیک بکار گرفته‌اند؛ تا آنجا که وقتی خوانندگان قصه به‌خاطر قصه‌های خوب قبل از انقلاب مراجعه میکنند، شاد میشوند. و وقتی دوباره به آنها باز میگردند، هیچ چیز شادکننده‌ای در آن نمی‌بینند. در واقع قصه‌نویسان سیاسی، بنوعی برای مردم اعلامیه می‌نوشته‌اند و جذابیت قصه آنها جذابیت یک اعلامیه

مخفی در دوره شاه بوده است و بسیاری از پیچ و خمهای داستانهای سیاسی، نه از نوع پیچ های لازم برای یک قصه خوب، که از نوع شگردهای یک مبارز در امر مخفی کاریست. طبیعی است که در خفقان آریامهری خواننده طالب دانستن، وقتی دستش از همه جا کوتاه بوده است، به این کتابها که در پیچ هزارلایشان، فحش جانانه ای توسط مورچه ای نثار ملکه مورچه هامی شده، دلخوش کنند. البته اینکه کسی توسط قصه مردم را آگاه کند، به هیچ وجه نه تنها نکوهیده نیست که پسندیده است. منتهی حرف بر سر آنستکه بفرض اینکه مردم عادی در لابلای حرفهای سمبلیک، منظور مبهم نویسنده را فهمیدند؛ آیا این منظور سیاسی پیام قصه بوده است و تکنیک قصه در جهت رساندن این پیام سیاسی بکار آمده، یا اینکه طرح پرجاذبه مسائل سیاسی، بشکلی پیچیده که اهمیت آنرا صد چندان میکند؛ آنهم در شرایط خفقان و با آن کنجکاویها که میدانیم، برای اینستکه نویسنده ضعف تکنیکی خود را بپوشاند. یعنی با شناختن آن کنجکاوی در آن جو، اساس پرورش قصه خود را بر عنصری محتوایی از قصه قرار میدهد، که تنها فریبنده و جذاب است و کاری و پویا نیست. به همین جهت اگر به قصه های معروف و خوب قبل از انقلاب نگاهی بیندازیم؛ خواهیم دید که نه چیزی برای گفتن دارند و نه حتی نوع گفتنی، برای شنیدن.

قصه نویسان باید بدانند که سکس و سیاست دو عنصر تکنیکی برای پرداخت محتوی نیستند و واقعاً اگر کسی هنری ندارد، باید پای از کفش هنر، بیرون کشد.

آنچه در ادبیات پنجاه سال گذشته واقعاً جایش خالی بوده است، قصه مکتبی است. چه از نوع اسلامی اش و چه از نوع مارکسیستی و غیره اش.

امروز این موضوع برای بسیاری روشن شده است که هنر ایدئولوژیک (از جمله قصه ایدئولوژیک) میتواند احساس مردم را — البته مبتنی بر یک منطق — بشکلی ریشه‌ای و عمیق تحت تأثیر قرار دهد.

اگر قصه‌های سیاسی، بدلیل تأثیر بیش از حدشان از رنگ و بوی زمان میرا هستند، قصه‌های ایدئولوژیک بدلیل گستردگی جهانی و تاریخی‌اشان جاویدند. و اصولاً هنر مکتبی میتواند بیان مشگل فلسفی را ساده کرده و با زبان زندگی به زندگان انتقال دهد. منظور از طرح مسئله قصه مکتبی، بیان مسائل خشک فلسفی بشکلی مجرد و صرفاً با زبانی ساده نیست که هنر مکتبی میتواند حتی مسائل سیاسی و عشقی را از زاویه ایدئولوژیک بررسی نماید.

بحمدالله پس از پنجاه سال حرکت‌هایی در جهت نگارش قصه مکتبی از سوی گروه‌های مختلف، بخصوص از سوی مسلمانان آغاز شده است. و این خود مایه خوشبختی است. خوشبختی از آنجهت که بالاخره هنر مسیر اصلی خویش را باز می‌یابد. و از سوئی نگرانی‌هایی را هم برمی‌انگیزد. نگرانی از اینکه مبادا قصه‌نویسان امروز نیز، با درک رندانه نیاز عمیق ایدئولوژیک مردم، مکتب را بعنوان یک عنصر از عناصر تکنیکی بکار گیرند. و بفرض استدلال کنند که حالا که مردم دلشان میخواهد مکاتب را بشناسند و مکتبی را برگزینند؛ ما هم مباحث فلسفی را چاشنی قصه می‌کنیم تا بنوعی آن کنجکاوان نیازمند، پاسخی یافته باشند. گذشته از این، مسئله نگران‌کننده دیگری هم وجود دارد و آن اینکه عده‌ای از نظر تکنیکی، در هنر پیش رفته‌اند و احتیاجی هم ندارند تا سکس و سیاست و مکتب را به این شکل بکار گیرند؛ اما از آنجا که منطقی برای عقاید فلسفی‌شان ندارند، و اصولاً مکتبشان در مقام تعقل و

منطق پایش می‌لنگد، با سوء استفاده از بار عاطفی ئیکه هنر ایجاد میکند، عقاید غیر منطقی خود را بمردم عادی، بخصوص بجوانان، زورچپان هنری کنند!

این عمل، تاکنون در کشورهای سوسیالیستی بسیار اتفاق افتاده است. ما کسیم گورکی نمونه بارز آنست. او حتی بدون یک استدلال منطقی صحیح، قصه‌هایش را طوری مینویسد که هر ذهن ساده‌ای را تحت تأثیر قرار میدهد. استفاده از این روش اگرچه تا مدت زمانی فریبنده است ولی بحکم اعتقادی که ما و آنها داریم، آفتاب حقیقت برای همیشه پشت ابر نخواهد ماند. بدون شک میتوان ماتریالیسم دیالکتیک را بدون هیچ استدلال منطقی و یا اثبات تجربی، بعنوان فلسفه علمی جا زدو آنرا با پرداختن هنری حقنه کرد. اما تا کی؟ و برای چه کسانی؟

«سوء استفاده از مکتب برای پوشاندن ضعف تکنیکی در هنر، و استفاده از هنر برای پوشاندن ضعفهای ایدئولوژیک، دوروی یک سکه اند. سکه‌ای که در نظام حقیقت باطل شده و دیگر از دور خارج شده است.»

### اشارتی به ویژگیهای قصه اسلامی

طبیعتاً بحث بر روی واژه کلی ای چون داستان از هر بعد که باشد چندان راه بجائی نخواهد برد. لاجرم قبل از شروع بحث، باید تقسیم بندی ای هر چند اعتباری از داستان صورت گیرد. این تقسیم بندی کمک خواهد نمود تا با دقتی بیشتر اجزاء تشکیل دهنده داستان را از زاویه دلخواه بررسی کنیم و به نتیجه مطلوب برسیم. اگر به داستان خلق شده مکتوب و منقول بنگریم، ابتدا اسم، بعد مقدمه، تنه و موخره و در میانه آن عناصر اصلی ای همچون شخصیت حادثه، مکان، زمان، اوج، هیجان، توصیف، گفتگو و غیره را خواهیم دید. و اگر به داستان از دید تکوینی نگاه کنیم، اول به سوژه بر-می خوریم که در ذهن نویسنده جرقه زده شده بعد به طرح آن یعنی پرداخت مقدماتی و مبهم یا چهارچوب کلی قصه و سرانجام بیاری قلم و یا کلام به کل داستان خلق شده.

ما برای بررسی ویژگیهای قصه اسلامی تقسیم بندی دوم را که تقسیم بندی تکوینی باشد برمی گزینیم و در دو بخش عمده (سوژه - پرداخت) خصوصیات قصه اسلامی را به بحث می کشیم.

## الف- سوژه:

بطور کلی میتوان گفت که در انتخاب سوژه برای قصه اسلامی محدودیتی وجود ندارد. انتخاب هر موضوعی میتواند اسلامی باشد و تنها زاویه دید برای بررسی مورد سؤال است. دزدی سوژه، بعنوان یک عمل رایج میان هنرمندان غیر مسلمان نه ناشی از کمبود موضوع و سوژه در عالم، که حاصل تنگ نظر و نظری چنین هنرمندانیست. تک تک پدیده‌های جهان با ضریب زاویه‌های دید شناسنده آنها، سوژه قصه و هر هنر دیگری است. ته کشیدن سوژه هنرمندان که رندانه سوژه بعضی از قصه‌ها و نمایشنامه‌ها قرار گرفته، واقعیتی است که، تنها بیانگر حال و روز خود این هنرمندانست.

اما با این همه فقر سوژه و دزدی آن یک قسمت از مشکل است. آنچه مشکل اصلی است و حتی زمینه دزدی سوژه را نیز بیشتر فراهم میکند، دید مشترک و جهان بینی مشابه نویسندگانست، بخصوص که این جهان بینی محدود، قشری و غلط هم باشد. اعتقاد مابراینست که اگر سوژه‌ها ویژگیهای مکتبی نویسندگان خویش را پیدا کنند، محدوده دزدی لااقل از قلمرو یک مکتب پا فراتر



نخواهد گذاشت. و اما ویژگیهای سوژه قصه اسلامی:

۱- متناسب بودن سوژه با جهان بینی اسلامی<sup>۱</sup>

۲- خداگرایی:

در ادبیات غرب اومانیزم (اصالت انسان در جهان) بعنوان محور قرار دارد. و اکثریت قریب باتفاق سوژه‌های هنری در دفاع از حقانیت انسان در جهان و یا مظلومیت وی در مقابل جبرکور طبیعت و روند ظالمانه وی معنای طبیعت است. اصالت دادن به انسان دو بعد میتواند داشته باشد. یکی بعد مثبت که همان جانشینی خدا در زمین توسط انسان است (خلیفه الهی) و یک بعد منفی که خدا تصور کردن انسان در هستی است. اگرچه این خدا کردن انسان معنای خالقیت هستی را ندارد ولی با ارزش قرار دادن اوست در حدیکه همه چیز در مقابل او بی اعتبار و حتی نفی میشود.

اگر نویسندگان دست بر روی عدم روابط عاطفی بین انسانها، پوچی هستی و... گذاشته‌اند در دفاع از وضعیت انسان در مقابل شرایط ناهنجار وی بوده است و اگر انسان را قهرمان و اسطوره نشان داده‌اند در دفاع از ماهیت او بوده است.

عیب عمده اومانیزم اینستکه اصالت را به نفس انسان داده است و نه به فطرت وی و ناگزیر در پی ارزش قائل شدن برای نفس تجاوزگر و سرکشی به اسم انسان، آزادیخواهی بی حد و حصر و بی‌مابطه‌ای در هستی لازم می‌آمده که نتیجه‌ای جز نابودی، انسان توسط خود انسان در پیش ندارد.

اومانیزم و ادبیات مدافع آن نتیجه طبیعی جریانات ضدانسانی- ایست که در طول قرن‌ها بر انسان غربی رفته است و باز نتیجه منطقی این جریان انسان‌گرایانه بی‌مابطه با خدا، رسیدن به پوچی در عالم

---

۱- در قسمت بعد تلویحاً توضیح داده خواهد شد

و از جمله در انسان است. وقتی انگشت تأکید بر روی قالبی به اسم انسان بگذاریم که صرفاً ظرفی است برای منظروف حقیقی دیگری و ظاهر و تجلی ایست برای محتوایی اصیل و ادعا کنیم که تنها چیز با ارزش همین قالب است، بی شک زمانی نخواهد گذشت که در این قالب خلأئی وحشتناک ببینیم. ادبیات غرب با پیش گرفتن این روش ضربات مهلکی بر پیکر حقیقت و انسانیت وارد کرده است. ضربه او بر حقیقت اینکه شناخت ناقص و غلطش را از بخشی از عالم بعنوان شناختی کامل و درست معرفی نموده و ضربه اش بر انسان این بوده است که با شناخت غلطی که از دردهای انسان و عوامل آن داشته راه‌حلهائی را ارائه نموده که جز متلاشی کردن پیکر انسانیت حاصلی نداشته است.

ویژگیهای ادبیات اومانیستی در غرب اینها بوده است:

۱- اصل قرار دادن انسان در عالم و بهای بیش از حد به او دادن.

۲- خواستار آزادی مطلق و بدون قید و شرط برای او شدن.

۳- معرفی کردن موجودی با ویژگیهای حیوانی به اسم انسان.

۴- پوچ دانستن کل هستی و معنا قائل شدن برای جزئی از عالم بی رابطه با کل.

ادبیات غربی از آنجا که بر اساس یک شناخت صحیح پی‌ریزی نشده و صرفاً جریانی عکس‌العملی بوده است نسبت به آنچه در تاریخ و جهان معاصر بر سرغریبها آمده. در بطن خود یک وازدگی جدید را نیز پیش خواهد آورد. رشد ماشینپریم و اسارت انسان در چنگال خشک این سیستم، بروز جنگهای ناخواسته بزرگ و جهانی و نابودی بیش از حد انسان، ظهور کمونیسم و مهره شدن انسان در سیستم حزبی استالینیستی فریاد دردناکی را از سوی بخشی از

بشریت و از جمله ادیبان و هنرمندان پیش آورده است. فریادی یک بعدی و از سر درد. فریادی که قبل از اینکه ناشی از یک شناخت صحیح نسبت به جهان و انسان باشد و یا لااقل انعکاس بی‌خدشه عالم بر ذهنیت صیقل خورده وی باشد بازتاب وضعیت ناهنجار و تحت فشار درون اوست.

بخشی از ادبیات باصطلاح متعهد ایران به تقلید از غرب و تحت فشار عوامل اجتماعی مشابه با آنچه در غرب گذشته در رده این دسته قرار گرفته و اگر چه آن برجستگی مشخص را ندارد، ولی در زوایای وجود خود حضور فعال عناصری از این تفکر را نشان می‌دهد. اگر به این بخش از ادبیات ایران نگاه کنیم می‌بینیم که این انسان است که ظلم می‌کشد، این انسان است که تنها مظلوم عالم است، مظلوم ظلمی که نظام اجتماعی و نظام طبیعت و یا نظام خدای طبیعت بر او روا داشته‌اند و بالاخره این انسان است که دست به زانوی خویش می‌گیرد و برمی‌خیزد و بر علیه هر آنچه هست قیام می‌کند و خود را تنها ارزش قابل پذیرش و تنها محق عالم می‌داند. قهرمان‌سازی از انسان به صورت مطلق‌گرایانه‌اش در ادبیات ناشی از همین طرز تفکر است. (انسانی که ستم می‌بیند انسانی که مبارزه می‌کند و انسانی که در نهایت به نیروی خود همه چیز را در دست می‌گیرد.) اگر حیوانات نیز قدرت تفکر و بیان داشتند مسلماً امروز یکی از جریانات غالب ادبیات و هنر جریانی ضدانسانی بود. جریانی که از ظلم بی‌حد انسان بر حیوان حکایت می‌کرد. جریانی طبیعی که بازتاب فشارهای بیرونی بر درون بود.

در ادبیات اسلامی از جمله قصه اسلامی اگر چه اصالت رابه انسان می‌دهند و او را اشرف مخلوقات می‌دانند اما به هیچ وجه وی را مطلق نمی‌گیرند زیرا اگر وجه اشتراک ما با انسان‌ها در انسانیتمان

است وجه اشتراکمان با کل پدیده‌های هستی در خالق مشترکمان خداست.

لا اقل اگر اصالت دادن به انسان در هستی اصل گرفتن فطرت خدا داد وی می‌بود به برداشتهای اسلامی نزدیک شده بودند. اما متأسفانه اصالت دادن به انسان در تفکر امانیستی، اصالت دادن به نفس وی بوده است. و لاجرم دلسوزانیدن نسبت به نیازهای مادی او مثل گرسنگی و تشنگی. امانیسم کمبود رفاه را برای انسان فریاد کشیده است اما کمبود معنویت را نادیده انگاشته است. امانیسم غربی انسان را ادعا کرده است و حیوان را منظور نظر داشته. ادبیات امانیستی با حذف خدا به عنوان خالق، به عنوان حاضر و فعال در هستی نه تنها اصلی‌ترین ضرورت عالم را کنار گذاشته که انسان را نیز به معرفی کرده است.

ادبیات مسلمانی به طور ناخودآگاه تحت تأثیر این طرز تفکر غالب، به برداشتهایی انحرافی از انسان دچار شده و اگرچه آثار مسلمانی به نوعی رنگ و بوی اسلامی داشته‌اند اما به خاطر تفکر ناقص صاحبان اثر در مورد انسان از محتوای اصیل اسلامی به دور افتاده است. به عنوان نمونه به شخصیت‌های قصه‌های مسلمانی نگاه کنیم: «خودشان همه کاره‌اند. اگر می‌جنگند و تیر می‌اندازند، خودشان هستند که تیر می‌اندازند و حتی اگر توبه می‌کنند این خودشان هستند که توبه می‌کنند در مقابل در دو قصه واقعی اسلامی از قرآن عکس این را می‌بینیم در مورد جنگ بدر خدا اشاره می‌کند که وقتی تو تیر انداختی تو تیر نینداختی، خدا انداخت و وقتی تو کشتی خدا کشت. (این یک اقدام یا ادعای دروغ برای مغرور نشدن مؤمنین نبوده که واقعیت همان چیزی است که هر لحظه اتفاق می‌افتد) و یوسف در جریان فرار از دست شیطان در قضیه

زلیخا اعتراف می‌کند که خدایا اگر تو نبودی من لغزیده بودم». لذا ادبیات اسلامی به فرض در یک قصه تاریخی وقتی به بررسی و تحلیل عوامل تاریخی یک شکست یا پیروزی می‌نشیند صرفاً پارامترهای مادی را به حساب نمی‌آورد یأس و امید قهرمان قصه اسلامی ناشی از شناخت قلت عدد و یا کثرت نفرات نیست که ناشی از رابطه‌ای است که با خدا برقرار نموده.

قهرمان قصه اسلامی خود را فعال مطلق یک جبهه نمی‌بیند که خویش را بخشی از نیروی جبهه حق می‌داند. او اگر چه خود را مسئول می‌داند و لحظه‌ای در انجام وظیفه الهی خویش کوتاهی روا نمی‌دارد. اما در تحلیل نهائی افعال خود را مقدمه‌ای لازم و نه کافی برای پیروزی به حساب می‌آورد.

اگر ادبیات امانیستی انسانیت را برای انسان می‌جوید ادبیات اسلامی خداگونه‌گی را برای انسان می‌خواهد ادبیات اسلامی در پی آن است تا نشان دهد انسان چگونه به سوی خدا می‌رود. سوژه مبارزه در ادبیات امانیستی نشان دادن تلاش انسان برای حفظ موجودیت و دست بالا حفظ ماهیت فعلی انسان است. مبارزه در ادبیات اسلامی برای نفی موجودیت فعلی انسان و حتی نفی ماهیت فعلی وی و رسیدن به کیفیتی متعالی‌تر است.

ادبیات اسلامی اولاً محور همه چیز را در هستی خدا می‌گیرد. ثانیاً هستی را پویا توصیف می‌کند و ثالثاً این حرکت را نه صرفاً ظاهری و جا به جایی سطحی پدیده‌ها، که حرکتی جوهری و به سوی خدا می‌داند.

این به آن معنا نیست که به صورت باسمة‌ای و غیر هنرمندانه مثلاً قصه اسلامی به مقاله‌ای راجع به اثبات وجود خدا تبدیل شود. بلکه سخن بر سر آنست که نحوه نگرش توحیدی حاکم بر اجزاء قصه

نشانگر اسلامی بودن یک قصه باید باشد و نه مسلمان بودن نویسنده آن. در کنار این گرایش انحرافی گرایش ذهنی غلط دیگری نیز بخصوص در ادبیات صد ساله اخیر شرقی<sup>۱</sup> وجود داشته. این گرایش ماده‌گرایانه اصالت را به شرایط میداده است. در این نحوه از نگرش حتی در تحلیل نهائی انسان را نیز یکی از پدیده‌های مادی فرض می‌کنند. این گرایش اگرچه در تقابل با امانیسم است. اما از نظر نقصان و غلط بودن با آن مشابه است، ناقص از آن جهت که هنوز جای خدا در این اندیشه خالی است و غلط از آن جهت که هستی در رابطه با خدا را مجزای از او و دارای حرکتی خود بخودی می‌داند. این نوع از ادبیات که لااقل از تعهد ادعایش را دارد در عمل همه چیز را ناشی از عوامل کور و جبری می‌داند و برای انسان نقشی جز یک عامل از مجموعه عوامل محرکه تاریخ فائل نیست. ادبیات و هنر شرقی با سوءاستفاده از نیاز معنوی انسان، تمام فلسفه بی‌منطق مادی خویش را جا می‌اندازد و درست بر عکس فلسفه جبری خویش، انسانها را تحریک کرده و به حرکت بر علیه نظامهای حاکم تشویق می‌کند. قصه‌نویسان این طرز تفکر در قصه‌های خویش از جبر می‌گویند اما از خواننده توقع یک عامل صاحب اختیار را دارند. و اصولاً تمام تحریکات عاطفی خویش را بر چنین مبنائی بنامی نهند. اگر در فلسفه ماتریالیسم هزاران تناقض وجود دارد بین فلسفه ماتریالیستی و ادبیات ماتریالیستی تناقض آشکار و پنهان به قدری زیاد است که مارکس و گورگی را هم توانائی توجیه و رفع آن نیست. علت عمده تناقض بیحد بین هنر و فلسفه مادی آنستکه هنرمندان علیرغم میل باطنیشان مجبور به استفاده از پارامترهای معنوی گشته‌اند.

---

۱- شرقی بمفهوم شرق استعماری

در عین حال این نوع از ادبیات به دلیل ضدیت بیش از اندازه با مذهب و خدا بسیار بیش از ادبیات غربی، با ادبیات اسلامی در تضاد است. ادبیات ماتریالیستی تا کنون اگر یکی به شاه زده دو تا به خدا زده است و تازه آن یکی را هم به شاه به عنوان نماینده خدا زده است. برای مسلمانی که هر چیز در نزد وی به مثابه وسیله‌ای است برای رفتن به سوی خدا، ادبیات اسلامی نیز تنها یکی از راههای رسیدن و رساندن بسوی خالق است. و به همین خاطر نه تنها سوژه هنر و ادبیات و از جمله قصه اسلامی خدا را یک ویژگی و یک اصل به حساب می‌آورد که در پرداخت جزء به جزء یک اثر در پس ظواهر آن را نشان می‌دهد. قصه اسلامی هم در سوژه خدا را جستجو می‌کند و هم در پرداخت.

#### عبرت‌انگیزی:

هنر و ادبیات به عنوان وسیله‌ای مورد استفاده در همه مکاتب فلسفی، همواره چیزی فراتر از خود را جستجو می‌کرده است و فرمالیسم یا خود هدفی هنری، نتیجه منطقی پیمودن انحرافی راه هنر هدفدار است. عاملان اصلی این جریان انحرافی در هنر دو نیروی عمده بوده‌اند. یکی نیروی هنرمندی که استعداد هنری خویش را کشف نموده اما از کشف فلسفه وجودی خویش و جایگاه خود در هستی عاجز بوده است. دو دیگر نیروهای سرخوده از مکاتبی که از هنر به عنوان یک افیون و یک وسیله سرگرمی برای فراموشی استفاده کرده‌اند. از این گذشته حتی می‌توان نقش این نیروها را به عنوان یکی از عوامل مؤثر در ایجاد سبک‌های نوین ادبی و هنری به حساب آورد.

به فرض سمبلیسم به عنوان یک سبک اگر ناشی از شرایطی است

که نمی‌توان حرف‌ها را صریح بیان نمود و یا اگر ناشی از چند بعدی بودن موضوع و عمق آن است، بالکل نمی‌توان نقش‌کسانی را هم که با استفاده از این سبک بدون آن شرایط و آن موضوع می‌خواسته‌اند توانائی خویش را در امر هنر به اثبات رسانند، نادیده انگاشت. ماکاری به این نداریم که چندین و چند سال دعوای سر فرم و محتوا بوده و یا تا کنون در رد مشروعیت و مقبولیت فرم - گرایي چندین و چند مقاله نوشته شده. سخن بر سر آنستکه تا کنون و تا چه حد آثار هنری دچار بازی فرمالیسم گشته‌اند و در نهایت هدفی جز خود را مدنظر قرار نداده‌اند.

قبل از اینکه نظر اسلام را راجع به گرایش به فرم بدانیم بد نیست به عامل دیگر کشانده شدن هنرمندان در این بازی بیهوده اشاره کنیم. برای بسیاری از نویسندگانی که صاحب یک جهان - بینی محدود هستند و افق دیدشان تا قله رفیع دماغشان است طبیعی است که با یکی دو سوژه ثابت و هزار بار بکار گرفته شده چاره‌ای جز استفاده از فرم برای نشان دادن تازگی محتوای کارشان ندارند.

در اسلام که یک مکتب الهی است و هدفش اعتلای انسان به درجات بالاتر است هر چیز به عنوان وسیله‌ای برای نیل به تعالی است و در همین رابطه ادبیات و هنر نیز به عنوان یکی از طرق رسیدن به خدا مطرح است. هنر اسلامی اگرچه رعایت اصول تکنیکی را لازم الاجرا می‌داند و بدون رعایت مسائل تکنیکی هنر آن را اصولاً هنرنمی‌داند اما وارد شدن در بازی فرم را هم بیراهه‌ای بیش نمی‌پندارد. این ویژگی خاصه مکتب اسلام نیست که هر هنری ملهم از مکاتب جهت‌دار باشد، فرم را تا آنجائی می‌پذیرد که به رساندن محتوای مورد نظر کمک کند. خداوند در قرآن به نقش



عبرت برانگیز قصه‌ها اشاره می‌کند و اصولاً ارزش آنها را در تأملی می‌گیرد که در خواننده پس از قرائت قصه ایجاد میشود.

عبرت که در لغت معانی گوناگونی دارد و از جمله معانی اصلی و عام آن عبور از ظاهر به باطن است به‌عنوان یک ویژگی در قصه مورد نظر اسلام است. نویسندگان مسلمان در پرداخت قصه خویش ملزم هستند که در تک‌تک کلمات نقش عبرت‌انگیز آن را در نظر گیرند. اما گذشته از پرداخت، خود سوژه انتخابی نیز باید به‌خودی خود ظرفیت ارائه طرحی عبرت برانگیز را دارا باشد. به این خاطر موضوعاتی کلی مثل مبارزه و فقر به‌خودی خود نمی‌توانند سوژه قصه اسلامی قرار گیرند. این سوژه‌ها برای اینکه بتوانند به‌مثابه نطفه یک قصه اسلامی عمل کنند لازم است دگرگون شوند. به‌عنوان مثال می‌توانند به این اشکال به کار روند:

فقر ویژگی یک انقلابی مسلمان در زندگی شخصی است.

فقر معنوی بدتر از فقر مادی است.

فقر به‌تنهایی باعث حرکت اجتماعی نمی‌شود.

فقر مسلمانان برای یک مسلمان آگاه تعهدآور است

فقر اجتماعی مسلمانان ناشی از یک سیستم غیرعادلانه و غیر توحیدی است.

فقر طبقاتی باعث میشود که افراد به کفر و گناه نزدیک شوند.

فقر مادی تمامی دلیل برای انجام گناه نیست.

و در مورد سوژه مبارزه به‌عنوان مثال

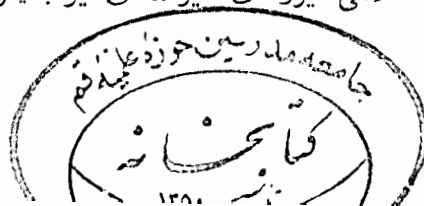
مبارزه به‌خاطر خداست که قابل قبول است.

مبارزه اسلامی ویژگیهای خاصی دارد.

مجاهد اسلام چه پیروز شود چه شهید، پیروز است.

در مبارزه حق اسلامی نیروهای غیر مادی نیز به‌یاری آنها

می‌آیند.



مبارزه اسلامی ناشی از فقر مادی نیست.

جهاد اسلامی بکارگیری هر تاکتیکی را صحیح نمی‌داند.

و اگر جز این باشد و نویسنده مسلمان سوژه‌ای بی‌خط و عام را صرفاً در بخش پرداخت اسلامی کند، دچار اشکال خواهد شد. البته این خطر نیز وجود دارد که سوژه‌ای اسلامی را یک قصه - نویس با پرداختی غیراسلامی شکل دهد. به عنوان مثال سوژه توبه را که به خودی خود یک سوژه اسلامی است اگر به شکل انتقاد از خود در جمع رفتای تشکیلاتی و یا به شکل اعتراف به گناه در پیشگاه کشیش مطرح کنیم غیر اسلامی می‌شود.

در بخش پرداخت قصه اسلامی اشاره خواهد شد که چگونه یک سوژه اسلامی برای رشد خود و تبدیل شدن به یک قصه هنرمندانه اسلامی، احتیاج دارد به شرائط مساعد ذهنی نویسنده از نظر مکتبی. در اینجا نیز بد نیست ذکر کنیم که اگر یک نویسنده مغرض و یا یک نویسنده ناآگاه سوژه‌ای اسلامی مثل معجزه را به عمد یا از روی ناتوانی هنری بد پرداخت کند، نه تنها باور خواننده را نسبت به معجزه منفی می‌سازد که برای همیشه ریشه‌های قبول این حقیقت را می‌خشکاند.

بی‌هنرانی که از صمیم قلب برای اسلام دل می‌سوزانند و مرتکب هنر اسلامی می‌شوند، بیشتر از هنرمندانی که قصد کوبیدن اسلام را دارند بر پیکر هنر اسلامی ضربه وارد می‌سازند.

سوژه قصه اسلامی در یک جمله چنان است که به خودی خود نیر عبرت برانگیز باشد و لزومی نداشته باشد که در پرداخت خویش چنان کارایی‌ای را پیدا کند. خصوصاً که یک قصه پس از خوانده شدن و فراموش شدن تنها چیزی را که در حافظه خواننده باقی می‌گذارد یا یک طرح مبهم است و یا سوژه اصلی. والا ذهن انسان

قادر به حفظ همه جزئیات یک قصه برای همیشه نیست.

تأکید بر خودآگاهی:

در چگونگی قصه اسلامی حرف ناگفته بسیار است. تاکنون

اشاره شده است که قصه اسلامی، با الهام از جهان بینی توحیدی ناچاراً و در نهایت وظیفه نشان دادن خدا را بعهدہ دارد و اگرچه ممکنست حادثه ای را توسط شخصیتی در مکان و زمانی خاص بازگو کند ولی در واقع از این بازگوئی خدانمائی را هدف قرار داده. نشان دادن خدا توسط زبان قصه، ابعاد گوناگونی دارد و مربوط است به توانائی قصه نویس و راههائیکه برای شناسائی می شناسد.

قصه نویس در پس بازگوئی قصه منظور دارد که خدا را بعنوان خالق هستی، هدایت کننده هستی و کسی که دست آخر همه کارها از او نشأت و مایه میگیرد و به او باز میگردد نشان دهد و یا اینکه با دست گذاشتن بر رابطه ای غیرمادی و یا تأکید بر عاملی غیر ملموس که در شکل گیری حادثه نقش داشته، خدا را نشان دهد. ویژگی دیگر سوژه های قصه اسلامی دادن خودآگاهی است. چون منظور اسلام تغییر و تعالی انسان است و حتی تحول در جامعه را به عنوان زمینه ای مناسب برای این تغییر میداند لذا تأکید عمده اش بر خودآگاهی حتی بیش از آگاهی است.

ادبیات سیاسی باصطلاح متعهد گذشته، چه در ایران و چه در جهان بیشتر به آگاه کردن توده ها نسبت به وضع موجودشان پرداخته اند. علت عمده این گرایش این بوده است که آنها دلیل عدم حرکت توده ها را بر علیه نظامهای طاغوتی ناآگاهی آنها دانسته اند و لذا

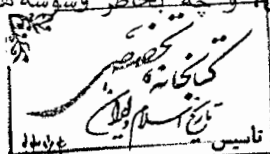
---

۱- بگذریم از کسی چون سارکس که تضاد طبقاتی را علت حرکت جامعه میدانست. اما پیروان تجدید نظرطلب او هنوز با ادعای پیروی از او معتقدند که فقر و تضاد طبقاتی زمینه عینی است و باید توسط تبلیغات و از جمله هنر این عینیت در ذهنیت مردم منعکس شود.

با کوچک کردن مسائل یک کشور در محدوده یک ده، انقلابات پی در پی ای را البته در صفحات کتاب، موجب شده اند. همین جا و بالفور باید خاطرنشان ساخت که هر جا تبعیض طبقاتی، تبعیض سیاسی و تبعیضات غیرانسانی دیگری وجود دارد؛ ادبیات اسلامی با الهام از مکتب توحیدی خویش وظیفه آگاه کردن توده های ناآگاه را بعهده خواهد داشت. ولی هیچگاه متوقع نخواهد بود که صرفاً در پی این آگاهی توده ها بحرکت درآیند.

برای یک حرکت تاریخی حتی وقتی زمینه های عینی تبعیض وجود دارد و آگاه که توده ها به وضعیت موجود و نابسامان شان آگاهی دارند حرکتی آغاز نخواهد شد. برای حرکت اعتماد توده ها بخود، به رهبری و به روش مبارزاتی رایج و همچنین آمادگی شان برای ایثار از جمله عوامل مؤثر است. عواملی که الزاماً ناشی از آگاهی صرف نیست و احتیاج به خودآگاهی و خودسازی عامل اصلی (انسان) دارند.

مردم ایران وقتی در سالهای قبل از ۱۳۳۲ بحرکت در می آیند و پس از آن ده سال عملاً سکوت می کنند و باز در سال ۱۳۴۲ بحرکت در می آیند و دوباره تا مدتها اکثریت قریب باتفاق آنها ساکت میمانند، بخاطر این نیست که یکباره پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۳۲ و پس از سرکوبی پانزده خرداد ۴۲ بعد از آنهمه آگاهی دفعتاً ناآگاه میشوند. و اینطور هم نیست که تمامی بخشهای آگاه مردم را رژیم کشته باشد. بلکه علت آن سکوت های ده ساله را باید در ترس مردم، وابستگی شان به دنیا، عدم آمادگی شان برای ایثار، چه به لحاظ عدم اعتماد به رهبری جریانات مبارز منحرف و چه بخاطر سرخوردگی و یأس حاصل از جمع بندی مبارزات گذشته در ضمیر ناخودآگاه شان، و چه بخاطر وسوسه های نفسانی شیطان



برای عدم شرکتشان در مبارزه باید دانست.

قصه‌نویس مسلمان، همچون دیگر هنرمندان مسلمان، در چنین شرایطی وظیفه دارد تا با تحلیل دقیق از شرایط تاریخی اجتماعی مردم میهنش، یأس‌های ایجاد شده را به امید بدل سازد و راه گمشده را از میان بن‌بستها بیرون کشیده و نشان مردم دهد و خود فریفته‌گانی را، با خودآگاهی دادن بخود آورد.

قصه‌نویس اسلامی ضمن دادن آگاهی در هر شرایط، خود - آگاهی دادن را نیز فراموش نمیکند. و این تازه قبل از حرکت است. ادبیات و هنر با تأکید بر این ویژگی (خودآگاهی دادن) همواره یکی از ضمانت‌های انقلابات است برای نیفتادن در مسیر انحرافی پس از شروع حرکت.

قصه‌نویس اسلامی پایبای دیگر مجاهدین راستین اسلام، چه برای آگاهی دادن و چه برای خودآگاهی دادن بتوده مردم و نیروهای پیشرو، آنها را درگذر از پیچیدگیهای راه و لغزشگاههای خطرناک مدد خواهد بود. اگر خوش‌باوری کنیم و ادبیات سیاسی باصلاح متعهد پنجاه سال گذشته را در شکل‌گیری انقلاب، حداقل در بخش غیر مردمی آن سهیم بدانیم باید تمامی نارسائیه‌ها و کاستی‌ها و سدشدن‌های آنرا که جریانات متأثر از آن پس از انقلاب بوجود آورده‌اند را نیز به‌گردن چنین ادبیاتی بیندازیم. آیا از قصه‌های دولت‌آبادی، سعدی، جمال میرصادقی، رضا براهنی و... جز اقلیتی‌ها و مائوئیست‌ها و دیگر آمریکائیان منافق و وابسته بوجود خواهند آمد؟

قصه اسلامی میتواند چنان باشد که به‌خلوص هر چه بیشتر یک پاسدار در جبهه، به‌فعالیت یک کارگر با انگیزه‌های هر چه بیشتر معنوی و به‌مسئولیت روزافزون یک مسئول مملکتی کمک

نماید.

ادبیات اسلامی چون شمشیر دودمی است که با یکسوی آن به جنگ کفر و نفاق و ارتداد باید رفت و با سوی دیگر آن به جنگ با شیطان درون. مکتبی که در نهایت ملاک برتری انسانها را در پیشگاه خداوند تقوی «خوشتنداری» میگیرد، قصه‌ای را اسلامی میدانند که زمینه‌های فرهنگی چنین تغییر اخلاقی‌ای را با دادن خودآگاهی فراهم آورد.

نقش قصه‌نویس در خودآگاه نمودن مردم، وقتی بیشتر مشخص میشود که بدانیم انسان فراموشکار است و هر لحظه تمامی آنچه را برای خودسازی آموخته از یاد می‌برد. به همین لحاظ قصه‌های اسلامی میتوانند همواره افشاگر جریانات و نظامهای طاغوتی و انحرافی باشند و هم همیشه افشاگر و سرزنشگر نفس اماره.

قصه اسلامی باید مانع از توجیه‌گریهای نفسی باشد که بقول قرآن خود را خوب می‌شناسد، اما توجیه می‌کند<sup>۱</sup>.

و خلاصه لازم نیست قصه اسلامی یک علم باشد که میتواند یک تذکر باشد. و این باز به مفهوم آن نیست که تذکار در قالب هنر تبدیل شود به نصایح و پندآموزی‌های آنچنانی از نوع پدر-بزرگانه و مادر بزرگانه‌اش!

طرح صحیح مفاهیم و احکام:

قصه همچون هنرهای دیگر، همواره و خواه ناخواه بنوعی ثبت هنری تاریخ بوده است. در آینده نیز برای هر کس مشکل است تا بمنظور اطلاع بر آنچه در گذشته اتفاق افتاده به مطبوعات و یا کتب تاریخی مراجعه کند. عده‌ای با مراجعه به هنر عصاره تاریخ را با بیانی مطبوع در خواهند یافت. امروزه اگرچه هنوز بسیار کم

---

۱- بل الانسان علی نفسه بصیره ولو القى معاذیره.

است ولی حداقل یک قصه در مورد کشف حجاب، از آل احمد برایمان مانده است. از جریانات قبل از مرداد ۳۲ قصه‌هایی داریم. قصه - نویسان مسلمان نیز قصه‌هایی در وصف انقلاب اسلامی، جنگ تحمیلی و توطئه در کردستان و اشغال به حق لانه جاسوسی و شهادت عاشقانه پاسداران و دیگر ایثارگران نوشته‌اند. تأثیر این قصه‌ها، شعرها و سرودها، فیلم‌ها تئاترها و... در چند چیز است:

۱- تشویق مردم این زبان و قدردانی از کسانی که در جهت حق تلاش کرده‌اند

۲- آموزش و تربیت کودکان نسل حاضر

۳- ثبت هنری تاریخ برای انتقال به نسل آینده

۴- عبرت‌انگیزی برای آیندگان و ملل دیگر جهان

طبیعی است در شرایطی که مفاهیم اسلامی به صورت مجسم جلوه می‌کنند، هنرمندان همین لحظات را ثبت کنند اما این فقط نیمی از کار است. کار هنر اسلامی تنها ثبت لحظات نیست که طرح صحیح مفاهیم اسلامی برای جلوگیری از انحراف در اندیشه و التقاطی نیندیشیدن نیز هست. قصه اسلامی می‌تواند بازبانی زنده و عاطفی و به صورتی ساده توحید، عدل، قیامت، غیب، شهادت، نبوت، معجزه، توکل... را مطرح کند و نسبت به صحت آنها در نسل حاضر ایمان بوجود آورد. همچنین می‌تواند و باید با طرح صحیح احکام و فلسفه وجودی آنها و شکل اجرائی آن، راه و روش استفاده از احکام را بیاموزد. مثلاً می‌تواند جهاد اسلامی، مجاهد اسلام، استراتژی و تاکتیک مجاز و صحیح در جهاد اسلامی را و همچنین محدوده‌های آن، راه پیروزی و چگونگی استفاده از نیروهای خدایی در جهاد اسلامی و... را نشان دهد.

چگونگی پرداخت آن باز بستگی به هنرمندی و سلیقه خود

هنرمند دارد. اما آنچه مهم است این است که از طرفی طرح مفاهیم و یا احکام اسلامی نباید از قالب‌های هنری مورد نظر پا فراتر گذارد و به مقالات علمی—فلسفی تبدیل شود. و از طرفی دیگر همه هنر اسلامی نباید تبدیل شود به ثبت اتفاقات انقلاب اسلامی. چرا که در گوشه صندوقخانه‌ای نیز می‌توان حضور اسلام و یا عدم حضورش را نشان داد، همانگونه که در سنگر. ضمناً باید به این حقیقت نیز وقوف یافت که قصه‌های کنونی بیش از آنکه به مفهوم شهادت پردازند به شهدا پرداخته‌اند. هنوز لحظات چشم‌گشایی یک شهید هنوز زنده بر آن جهان، به یقین رسیدن و انتخاب یک شهید در آخرین لحظات، رابطه شهید با خدا در این دنیا، زنده بودن شهدا، سکینه‌ای که پیدا می‌کنند و مسائل دیگر نوشته نشده و حتی زنده بودن شهید به مفهوم تاریخی آن به کار رفته است (یعنی وقتی کسی شهید می‌شود کسانی دیگری جای او را پر خواهند کرد) و یا ایشار جان شهید مورد تقدیر قرار می‌گیرد و از همه بیشتر چگونگی به شهادت رسیدن شهید توسط منافقین و کفار توصیف می‌شود.

## ب- پرداخت:

همانطور که قبلاً نیز گفته شد پرداخت جزء ثانویه یک قصه است و شرط موفقیت در خلق یک قصه اسلامی درد و چیز است. یکی انتخاب سوژه‌ای مناسب که قابلیت گسترش را داشته باشد. و دوم پرداخت اسلامی و هنرمندانه سوژه‌ای مناسب. در این قسمت به بررسی بعضی از اجزاء قصه در پرداخت می‌پردازیم.

### ۱- مکان و زمان:

حادثه در داستان توسط شخصیت در زمان و مکان اتفاق می‌افتد. زمان و مکان نه بعنوان ظرفی موجود برای انجام حادثه که



اصولاً ابعاد فعل و حادثه‌اند. از آنجا که طبق جهان‌بینی اسلامی توصیف مادی جهان مخالف با واقعیت آنست، حضور عنصر مکان و زمان در قصه حضوری کامل است و صرفاً دارای ویژگیهای مادی نیست. قصه‌نویس میتواند آنقسمت از مکان را که با شناخت عادی و علمی فعلاً از نظر ما پنهان است نیز بکار گیرد.

قلمرو مکانی قصه اسلامی غیب و شهادت است. در داستانهای واقعی قرآن، نه تنها عوامل غیرمادی در وقوع حادثه دخالت می‌کنند که مکان و زمان مادی نیز می‌شکنند. عروج محمد (ص) به آسمان و دیدار از سدرۃ المنتهی. شرح قصه بهشتیان و دوزخیان، شکستن زمان و مکان است.

قصه‌نویس اسلامی باید بیاموزد که برای یافتن سوژه صرفاً به مکانهای تجربه شده نیندیشد. تخیل دورپرواز و در عین حال هدایت پذیرفته از سوی وحی قصه‌نویس، میتواند داستان راستین انسان را حکایت کند. قلمرو زمانی قصه‌های موجود بخصوص در شکل غربی آن از لحظه تولد تا لحظه مرگ را در بر میگیرد. و قلمرو مکانی آن نیز کره خاکی خودمان است. پیشروترین قصه‌های غربی از نظر شکستن زمان و مکان قصه‌های تخیلی فضائی است. این قصه‌ها حتی با همین مقدار ویژگی افزون، در تحقیقات و اکتشافات علمی بسیار مؤثر بوده‌اند. اما در قصه اسلامی مسئله فراتر از این می‌رود. در واقع نویسنده قصه اسلامی زمان و مکان را نمی‌شکند، که شناخت ناقص خویش را تصحیح می‌کند قلمرو قصه اسلامی از پیش از آفرینش تا آنسوی قیامت است. و همه اینها اگر با هنرمندی صورت گیرد حتی شکل کاملاً امروزی خواهد داشت. میتوان در قصه قالب دنیا را شکست. وارد آخرت شد. به عینه همه چیز را دید و به این دنیا بازگشت.



چنین قصه‌هائی انسانها را به آینده‌نگری وامیدارد و از نظر اخلاقی زمینه‌های وابستگی بدنیا را کم میکند. بهترین الگو برای قصه‌های اسلامی قصه‌های قرآن است. در قصه‌های قرآن براحتی تمام مرزهای مادی واقعیات شکسته میشود و یا بعبارتی دیگر تمامی ابعاد واقعیات نشان داده میشود. از نظر مکانی بین دنیای مادی و ماوراء مادی دیواری کشیده نشده است. و از نظر زمانی بین دنیا و آخرت مرزی موجود نیست. این شناخت ناقص ماست که در واقعیت توحیدی و یگانه زمان و مکان دوگانگی و محدودیت ایجاد میکند.

حادثه:

وقتی هستی گسترده، محدود فرض گردد، طبیعی است که بخشی از عوامل فعال و مؤثر در هستی نیز نادیده انگاشته شوند. هر حادثه‌ای که در هستی اتفاق می‌افتد، نتیجه همکاری و روابط پیچیده بین عوامل بسیاری است. کسانی که عادت کرده‌اند دست بعضی از عوامل را در ایجاد یک حادثه نادیده انگارند وقتی با تبیین صحیح و کامل یک حادثه از سوی اسلام روبرو میشوند، آنرا معجزه بحساب می‌آورند.

آنها معجزه را دخالت عاملی در شکل‌گیری یک حادثه بیرون از روابط علت و معلولی فرض می‌کنند. در حالی که در نظام طبیعی و منطقی جهان عوامل توحیدی و از نظر ما گوناگون مادی و معنوی دخالت دارند. در داستان موسی و خضر، در داستان اصحاب فیل، در قضیه جنگ بدر و حنین، در داستان ابراهیم، در داستان موسی، در قصه یوسف و قضیه عزیز، در ماجرای کهف، در قصه بقره، در قصه عیسی، در قصه مریم، همه حوادث غیر عادی‌ند. طبق معمول مرده نباید زنده شود اما در مرده زنده نمودن عیسی و زنده شدن عزیز و

مرکب او این منطق به هم می‌ریزد. با طولانی شدن زندگی در قصه نوح و اصحاب کهف این روال درهم می‌شکند. آتش سوزنده در قصه ابراهیم نمی‌سوزاند. شیء جامد در قصه موسی جاندار می‌شود. در جنگ بدر ملائکه به یاری مؤمنین می‌آیند. در حنین، مسلمین کفار را کمتر می‌بینند و کفار مسلمین را فزونت‌تر. در داستان خُزُر و موسی، فلسفه بعضی از نقصانهای طبیعی معلوم می‌گردد و در قضیه اصحاب فیل، پرندگان نیروی هوایی ایمان می‌شوند و...

اما در مقابل در داستان‌های مسلمانی مقتول به چاقوی قاتل می‌میرد. صورت از سیلی ضارب سرخ می‌شود و حرکت به جای منشأ شدن از نیرویی باغنای معنوی از فقر مادی ایجاد می‌گردد.

شاید بعضی گمان کنند که قصه اسلامی پرداخت حوادثی است غیرواقعی. آیا قصه‌های قرآن غیرواقعی بوده‌اند تا قصه‌های اسلامی به دلیل تبعیت از آنها دچار چنین سرنوشتی شوند؟ اگر نویسندگان مسلمان، قصه‌های اسلامی و واقعی جنگ را بنویسند؛ حتی اگر هیچکس حاضر به پذیرفتن آن نشود، جنگجویان ما آنرا خواهند پذیرفت. که آنها هر روز با چشم خود شاهد واقعیت این قصه‌ها بوده‌اند.

گرمی هوا در زمستان سال ۵۷ و ۵۹ و سردی آن در تابستان ۶۰، سواران سفیدپوشی که در جبهه‌ها به کفار بعثی شبیخون می‌زنند، خمپاره‌هایی که از دشمن شلیک می‌شود و به‌طور غیرطبیعی عمل نمی‌کنند و دیگر قضایائی که هر روزه در جبهه‌ها اتفاق می‌افتد آیا غیرواقعی هستند که قصه آنها غیرواقعی باشد. غیر واقعی بودن، چشم بستن بر این حقایق است. این طرز برخورد ناشی از تحلیل نیمه‌کاره‌ای است که سالیان دراز مرتکب شده‌ایم. و بدیهی است وقتی که امروزه با تصویر کامل و تمام‌عیار واقعیت برخورد می‌کنیم

از باور آن ابا داشته باشیم.

قصه‌های اسلامی حوادث اعجاز‌آمیز نیستند که نوشتن واقعیات عام هستی‌اند. اگر اعجازی وجود دارد در خلقت مستمر و آن به آن هستی است. معجزه در روند عام جهان است و نه صرفاً در فلان حادثه استثنایی.

تفکر مادی و دیدگاه‌های التقاطی از اسلام، همواره سعی کرده‌اند برای هر حادثه و عامل غیرمادی موردی مادی پیدا کنند و اینجاست که عصای دست موسی ابزار تولید میشود و حمله ابابیل قلیان آتشفشان کوه. این عده غافلند که اگر ابابیل را آتشفشان هم بگیریم باز به نوعی عاملی طبیعی را در جهت حل مشکل اجتماعی و تاریخی دخیل کرده‌ایم. هر چند که این خود معجزه دیگری است. زیرا چطور ممکن است درست در سال عام الفیل در همان لحظه‌ای که مکه به محاصره درآمده کوه آتشفشان کند و دقیقاً هم بر سر محاصره کننده سنگ بریزد و نه بر سر محاصره شده. تقوی در توصیف و گفتگو:

داستان را در یک تقسیم‌بندی کلی دیگر می‌توان به دو بخش قسمت کرد. بخش اول آنچه را نویسنده می‌گوید (توصیف) و بخش دوم آنچه را قهرمانان قصه می‌گویند (گفتگو) از آنجا که داستان اسلامی دو ویژگی عمده دارد، در گفته نویسنده و گفته شخصیت‌های قصه باید این دو ویژگی ملحوظ گردند.

یک- چون داستان اسلامی هنر است در گفته نویسنده و شخصیت‌ها هر چه لازم نیست و در جهت روند کلی داستان نقشی ندارد نباید به کار آید.

دو- از آنجا که داستان اسلامی هنری است، اسلامی. هر چه را نیز با نظر شرع و اخلاق اسلامی مخالف است، باید کنار

گذاشت.

پس خویشتن‌داری نویسنده در قصه اسلامی دو جنبه دارد. یکی جنبه تکنیکی و دیگری جنبه محتوایی. در مورد بخش اول در کتابهای دیگری که در مورد تکنیک قصه‌نویسی چاپ شده تا حدودی بحث شده است. این کتابها اشاره دارند که نباید هر چه در واقعیت وجود دارد و یا هر چه به ذهن نویسنده هجوم می‌آورد عیناً در قصه منعکس شود. تنها آن چیزی قابل قبول است که در روند کلی داستان مؤثر افتد و حتی به عنوان معیار می‌توان اجزایی از قصه را برداشت چنانچه کمبودی حس نشد آن بخش از نظر تکنیکی زائد است. اما این خویشتن‌داری همانگونه که گفتیم در قصه اسلامی جنبه دیگری را هم می‌طلبد، آن جنبه دیگر خویشتن‌داری اخلاقی و شرعیست. نویسنده نمی‌تواند به این دلیل که شخصیت قصه من تیپ بی ادبی است هر فحش و ناسزایی را از او نقل کند و یا در توصیف هیکل و خصوصیات بدنی قهرمان قصه خود، پای دروادی غیرمجاز گذارد. و بعنوان مثال قسمتهائی از بدن شخصیتها را هم توصیف کند که از نظر شرع درعالم واقع نیز باید پوشیده باشد. در توصیف فیزیکی نه تنها دست نویسنده به اندازه مقدار حجاب لازم در زندگی بسته است که در توصیف قسمتهای مجاز نیز نباید تأکید بیش از اندازه داشته باشد.

از نظر شرعی حجاب و پوشیدگی بدن زن، همچنانکه برای مرد ضروریست لازم است. منتهی زن‌ها فقط میتوانند دستها و گردی صورت خویش را بیرون گذارند اما هنوز هم مردها مجاز نیستند به صورت و دستهای آنان نگاه کنند. این به آن معنا نیست که قصه - نویس اسلامی یکباره زن را از قصه خویش کنار بگذارد. بلکه به این معناست که زن را در جایگاه خویش و آنچنانکه شایسته اوست

مطرح سازد. نویسندگانی که شخصیت‌های مؤنث در قصه‌شان فقط حضوری فیزیکی دارند، نه تنها مدافع زن نیستند که بدترین مخالفان او هستند. آنان بانادیده گرفتن ابعاد دیگر او و با طرح جذاب یکی از جنبه‌های گوناگون وجودی وی او را تا حد یکک آنتریک تکنیکی پائین می‌آورند. نویسنده قصه اسلامی باید بداند در توصیف کجا جای تأمل است و کجا محل عبور.

خداوند در قصه یوسف‌زیبائی وی را اینگونه توصیف می‌کند: «زنان مصر زلیخا را سرزنش می‌کنند. زلیخا برای اینکه زیبائی یوسف را به آنان نشان دهد، آنها را به خانه‌اش دعوت میکند. بدست هر کدام از آنها چاقو و متکائی میدهد و از یوسف میخواهد که بدرون اتاق بیاید. وقتی یوسف وارد میشود، زنان از اعجاب دست خویشان را می‌برند. اینجا بدون اینکه به توصیف جزء به جزء فیزیکی هیکل و صورت یوسف پرداخته شده باشد، همه آنچه را لازم بوده آورده شده است. و یا در وصف کام خواستن زلیخا از یوسف نه تنها به توضیح جزئیات و فضاسازیهای آنچنانی نمی‌پردازد که سرعت از ظاهر قضیه رد میشود و وارد پیچ دیگر داستان میشود.» خویشان داری نویسنده قصه اسلامی نه تنها از کشش قصه کم نمیکند که به کشش آن از نظر محتوایی نیز اضافه میکند.

به یقین وقتی نویسنده به نیت قرب بخدا قصد میکند قصه اسلامی بنویسد. خداوند او را یاری میدهد و قصه وی را از جاذبه‌های ملکوتی پر می‌سازد. در مجموع کشش قصه اسلامی همچون کشش قصه‌های معمولی بخاطر تحریکهای جنسی یا سیاسی نیست که ناشی از محتوای جذاب آنست.

محسن مخملباف



## قصه

محسن سلیمانی  
قاسمعلی فراست  
اکبر خلیلی  
محسن مخملباف





## آقا معلم

خدا خدا میکردم که پیش از زنگ بمدرسه برسم. از یک نفر که از روبرو می آمد و خیلی هم عجله داشت، پرسیدم:  
— آقا ساعت چنده؟

همینطور که میرفت، نگاهی به ساعتش انداخت و فقط فهمیدم که جواب داد: هشت و... و تند گذشت. خیلی ترسیدم. دستپاچه شدم و قدمها را تندتر کردم. هر چی دعا بلد بودم می خواندم و می دویدم. آخر، همین چند روز پیش بود که آقای مدیر از پشت بلندگو داد می زد:

— هر کس دیر بیاد سروکارش با چوبه!

و بعد چوبش را در هوا تکان می داد و به رخ ما می کشید و ما که توی صف بودیم چقدر می ترسیدیم. خود آقای مدیر هم چهره ترسناکی داشت. همه بچه ها از قیافه اش می ترسیدند، چه برسد به چوبهایش. آقای ناظم هم همدست آقای مدیر بود. هر موقع آقای مدیر نبود، او می زد و آنقدر محکم که دستها کبود می شد. وقتی در حیاط پیدایش میشد، با آن قد بلند و فریاد بلندتر، همه میخکوب میشدند.

راستی رضا دیروز چند تا چوب خورده بود؛ برای اینکه دیر آمده بود. کمی هم بفهمی نفهمی می لرزید. تازه رضا خیلی دل و جرات داشت. یعنی راستش خیلی کلک بود. چون خودش می گفت به کف دستهایش موم می مالده. شانه هایش افتاده بود و ترس از چهره اش می بارید. آنوقت آقای مدیر از دور پیدا شد. بچه ها را در حیاط پشتی مدرسه، پشت در خروجی نگهداشته بودند...

اصلا نمی دانم چرا این مامان نمی فهمید که باید ما را زودتر بیدار کند. اما نه، شاید هم تقصیر خودم بود.

— حسین، دیر وقته بگیر بخواب، صبح زود بلندشی.

— تو بگیر بخواب مامان، من خودم می خوابم.

یعنی راستش را بخوامی تقصیر تلویزیون بود. همیشه خدا فیلم داشت. خوب هر کسی جای من بود، شب نمی نشست فیلم تماشا کند؟ اما آقای مدیر و آقای ناظم که این چیزها را نمی فهمیدند. یعنی خود آقای مدیر تلویزیون نگاه نمی کرد؟

اینهم مدرسه! «خدایا عجب غلطی کردم!» مدرسه از دور معلوم بود. همان مدرسه قشنگ با آجرهای قرمز بهمنی، اما نه، انگار حالا خیلی وحشتناک و بدقیافه شده بود. مثل غول بی شاخ و دمی که توی داستانها می خواندم، ساکت نشسته و زل زل نگاه می کرد و منتظر بود. خیلی خشمگین، حس می کردم مثل گوسفندی هستم که بطرف سلاخ می روم.

در ورودی بسته بود. حیاط را دور زدم و با ترس از در خروجی رفتم تو. در حیاط خلوت مدرسه، ده، دوازده نفر دیگر هم که دیر آمده بودند، ایستاده بودند. خودش کمی دلگرمی بود. اما بقیه، همه به سر کلاس رفته بودند. از پشت شیشه در، آقای مدیر را میشد دید. آقای مدیر مشغول صحبت کردن با یک نفر دیگر

بود. حرفهایشان که تمام شد، بهم دست دادند و از هم جدا شدند. بعد هر دو بطرف ما آمدند.

چقدر از آقای مدیر میترسیدم. با آن چوب بلندش عین جلاد می ماند. شانه هایم می لرزید. پاهایم سست شده بود. دست خودم نبود. عرق سردی پشتم نشسته بود. خودم را پشت بچه ها پنهان کردم. با اینکار، آخر از همه چوب می خوردم. انشاءالله آقای مدیر خسته می شد و یواش تر چوب می زد.

آقای مدیر در را باز کرد. دیگر دستم هم می لرزید و قلبم تندتند می زد. رنگ بصورتم نبود. محکم سقلمه ای به پهلوی بغل دستی زدم. برگشت خیلی سرد و بی تفاوت نگاهم کرد. او هم می ترسید. ناگهان فکری به خاطرم رسید. از پای دیوار که کمی خاک جمع شده بود، مقداری خاک نرم برداشتم و کف دستهایم را خوب خاک مالی کردم. لااقل درد چوب کمتر میشد. دستهایم را بهم قفل کردم و پشت سر پنهان کردم تا آقای مدیر آنها را نبیند. ولی یکدفعه یک چیزی یادم افتاد. «امروز شنبه است. اگر آقای مدیر دستهای کثیفم را ببیند چی؟» وقت زیادی نداشتم. فوری دستهایم را با زبانه پاک کردم و بعد تف کردم. بعد دستهایم را به شلووارم مالیدم تا خوب خشک شود.

— بیا جلو، دانش آموز بی انضباط!

یواش یواش رفتم جلو و دستم را بحالت افقی بردم بالا. آقای مدیر چوب را زیر دستم چسباند و کمی بالا برد و آماده کرد برای پایین آوردن چوب. آنوقت چوب را بالا برد و محکم پایین آورد. بی اختیار داد زدم: اخ، دستها را زیر بغل زدم و از کمر تا شدم. اشک چشمانم را پرکرد. همه جا را تار می دیدم و گریه می کردم. دهانم خشک شده بود. التماس کنان گفتم:

— آقا بخدا دیر از خواب بلند شدیم. آقا وایستین تا بگیم آقا... و بعد همانطور سر چوب آقای مدیر را گرفتم، ولی آقای مدیر چوب را پس کشید و چند تا فحش دیگر نثارم کرد. دستم خراش برداشت. دومین چوب محکمتر پایین آمد. بعد آقای مدیر که خسته شده بود و به هن و هن افتاده بود، چند تا چوب به پایم زد و مرا به کلاس روانه کرد.

همه جایم می سوخت. دستهایم را بهم می مالیدم تا دردشان کمتر شود. پشت در کلاس اشکهایم را پاک کردم. در کلاس مان زهوار در رفته بود. انگار به من دهن کجی میکرد. در زدم. کسی گفت: بفرمایید.

در را باز کردم. یکهو دلم هری ریخت پایین. آقای علوم بود. اصلاً یادم نبود. سرهای بچه ها و آقای معلم بطرف در بر- گشت. رنگم مثل گیج شده بود. دوباره دست و پایم به لرزش افتاد. طوری قلبم به تاپ تاپ افتاده بود که انگار میخواست بیرون بپرد. آقای علوم نگاهش مثل نوک تیز مداد توی قلبم فرو می رفت. سرم را پایین انداختم و زیرچشمی به بچه ها نگاه کردم. همه بروبر مرا نگاه می کردند. مثل اینکه منتظر حادثه ای بودند. «علی بیگی» که پریروز با من دعوا کرده بود، انگار می خندید و قیافه مرا به بغل دستی اش نشان می داد. بعضی ها هم دلشان برایم می سوخت.

آقای علوم مثل همیشه ژینگول کرده و به خودش رسیده بود. کراوات بلند ابریشمی زده بود و کت و شلوار یکدست سفید پوشیده بود. موها را یکطور خاصی شانه کرده بود. مثل همیشه عطر هم بخودش زده بود که بوش تمام کلاس را برداشته بود. بچه ها یک چیزهایی پشت سر آقای علوم می گفتند، پای خودشان!

— برای من انضباط مهم‌تر است از درس!  
آقای علوم همیشه عصبانی بود. بچه‌ها با ترس و لرز ازش سؤال می‌کردند. فقط چند تا شاگرد اول لوس‌ونر باهاش خوب بودند.  
صدای آقای علوم انگار مرا از خواب پراند:  
— این چه وقت کلاس آمده، مگر...  
در حالیکه بغض کرده بودم، توی حرف آقای علوم دویدم و گفتم:

— آقا بخدا صبح دیر از خواب بلند شدیم آقا!  
— می‌خواستی بگذاری ظهر بیای مدرسه، ناهارم مهمان ما باشی!

آنوقت بچه‌ها با صدای بلند خندیدند. اما «علی بیگی» ناکس غش و ریسه می‌رفت. اگر بعداً دستم بهش می‌رسید، می‌دانستم چه بلایی سرش بیاورم. بدبخت خودش یادش رفته، موقعیکه آقای ناظم یکروز می‌خواست بزندش، خودش را خراب کرد...  
آقای علوم داد زد: ساکت!

بعد چوب را که روی میز بود، برداشت و بطرف من آمد. با التماس گفتم:

— آقا به قرآن آقای مدیر زدند! آقا تورو خدا آقا!  
ولی آقای علوم انگار نه انگار حرفهایم را می‌شنید. با اصرار دستم را آماده می‌کرد. چوب به هوا می‌رفت و محکم روی کف دست من پایین می‌آمد. جیغ می‌زدم و به هوا می‌پریدم. دستهایم کرخت شده بود.

آنها را زیر بغل زده بودم و زار زار گریه می‌کردم. در حالیکه کف دستم را به آقای علوم نشان می‌دادم و اشک از چشمانم روی لباسهایم می‌ریخت، گفتم:

— آقا بسه دیگه آقا... دستهامون باد کرده آقا... اِهه... اِهه...

اِهه... اِهه

آقای علوم انگار دلش برحم آمد، موهایش را مرتب کرد، دستی به لباس و کراوات خود کشید و گفت:

— برو بنشین، حمال بی شعور.

چند دقیقه ای زیر میز گریه می کردم. دستهایم را «ها» می کردم و بهم می مالیدم. سرخ سرخ بود و عین بادکنک پف کرده بود. دستهایم را روی شلوارم می کشیدم. حالا سوزششان کمتر شده بود.

سر جایم نشستم. کنار دستی ها و دوستم علی دلداریم می داد. تا آخر زنگ هرکاری کردم به حرفهای آقای علوم گوش بدهم، نتوانستم. چقدر از آقای علوم بدم می آمد. کاشکی مثل «سوپرمن» توی تلویزیون می توانستم پرواز کنم و بزخم توی دهنش و از پنجره پرواز کنان فرار کنم. اما حیف که نمی شد.



۲

وقتی وارد کلاس شدم، مبصر برپا داد. بعضی ها بلند شدند، بعضی ها هم نه، اما مهم نیست. باید این رسوم کهنه طاغوتی را فراموش کرد. چرا باید دانش آموزان جلوی پای من بلند شوند. برای احترام! باز هم همان حرفهای همیشگی صدمن یک غار. مگر

احترام به بلند شدن است؟ با فریاد یکی از بچه‌ها به خودم آمدم:  
— آقا امروز درس میدین یا تمرین‌ها را حل می‌کنید؟  
یکی دیگر گفت:  
— آقا قرار بود دفترها را ببینید.

...—

گفتم: اجازه بدین اول درس بدهیم، بعد دفترها را می‌بینم.  
درس آروز راجع به سلطنت قاجاریه بود.  
اواسط درس بودم داشتم می‌گفتم:  
«همانطور که دیدید خیانت پادشاهان قاجار به ملت ایران...»  
که یکی از بچه‌ها دستش را بالا آورد و گفت:  
— آقا بریم دست‌باب؟  
با لحنی آرام گفتم:

— قبل از اینکه صحبت کنید، اجازه بگیرید، و اضافه کردم  
«نه، بین درس کسی بیرون نمیره!»  
— «بله داشتم می‌گفتم که خیانت قاجاریه به ملت ایران...»  
یکدفعه از یک گوشه کلاس یکی با صدای بلند گفت:  
— آقا اجازه، ببینید این حسینی رو، با مشت توکله ما می‌زنند.  
پسر قد بلند کنار دستی او، که لابد حسینی بود، با صدای  
بلندتری گفت:

— آقا بخدا دروغ میگن آقا.  
رفتم بطرف آنها که ببینم چه اتفاقی افتاده که از ردیف  
نزدیک پنجره، یکی دیگر جیغ کشید:  
— آقا ماش می‌زنند!  
برگشتم و گفتم: کی ماش می‌زند؟  
هیچکس جوابی نداد. چند دقیقه‌ای درس را رها کردم و



شروع کردم به درس اخلاق دادن. وقتی احساس کردم کافی است، دوباره درس را از سر گرفتم.

— «بله، خیانت قاجاریه به ملت ایران...»

ناگهان از ته کلاس چند نفر فریاد زدند:

— آقا خفه شدیم، این جلویی‌ها میزها را فشار می‌دن

عقب!

— آقا جا تنگه، خفه شدیم بابا!

به میزهای ردیف اول و دوم گفتم که کمی جلوتر بیايند، که جای کافی برای میزهای عقب باشد. در این فاصله بعضی از بچه‌ها از فرصت استفاده کردند و تک‌وتوکی شروع کردند به صحبت و ورجه ورجه کردن.

یکی می‌خندید. دیگری توی سر رفیقش می‌زد. آن یکی میز را از زیر دیگری می‌کشید. صدای برخوردچوب میزها بهم و تلق و تلوک و خش‌وخش آنها، فضای کلاس را پر کرده بود. بعضی از بچه‌ها هم عمداً سروصدا ایجاد می‌کردند و میزها را جلو و عقب می‌بردند. چند نفر راه افتاده بودند بطرف میزهای دیگر.

برای اینکه کلاس را به حالت اول برگردانم، چند مشت روی میز جلو زدم و بلند گفتم:

— ساکت، آقا تو کلاس نگرد، بنشین سرجات، چرا راه میری

آقا؟!!

کمی جمع‌وجورشان کردم و دوباره با مهربانی به نصیحت کردن پرداختم:

— «در این چند هفته که با کلاس شما آشنا شده‌ام تا حالا

کسی را تنبیه نکرده‌ام. چرا تنبیه کنم. شما انسانهایی هستید مثل

من، معلم و شاگرد فرقی با هم ندارند. شما بچه‌های پس از انقلاب

هستید...»

— آخ، ماش، بابا کی ماش می زنه؟  
یکی از بچه ها بود که سرش را میان دو کف دستش گرفته  
بود و به پشت سر نگاه می کرد. یک لحظه کلاس از خنده پر شد.  
گفتم:

— کی ماش زد؟  
همه ساکت شدند. هیچکس جوابی نداد.  
— آقا اجازه، اینها روی دفتر ما خط می کشند.  
یکی دیگر از بچه های ردیف آخر کلاس بود که تقریباً جیغ  
می کشید.

کلاس دوباره شلوغ شد. آنطرف دو نفر می خندیدند. عقب  
کلاس یکی انگار روی میز ضرب گرفته بود. یکی بلند شده بود و  
با میز ردیف آنطرف تر صحبت می کرد. دیگری سرش را روی میز  
گذاشته بود و خواب بود. ردیف سمت چپ او دو نفر کشتی می -  
گرفتند. یکی با خود کار دیگری را تهدید میکرد و آند دیگری فحش  
میداد و برای بیرون قرار می گذاشت و شاخ و شانه می کشید. یکی  
آمده بود و جلوی من ایستاده بود و دائم اصرار می کرد که برود  
توالت!

سرم داغ شده بود. کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم،  
انگار میخواست منفجر شود.

چند بار روی میز زدم. ولی فایده ای نداشت. صدایم  
بگوششان نمی رسید. چاره ای نبود. باید چند نفر را تنبیه می کردم.  
این را معلم پرسابقه ریاضی می گفت و معلم علوم هم هزارویک  
دلیل روانشناسی می آورد که نباید تنبیه کرد.

مبصر را صدا زدم. مبصر دانش آموزی هیکل دار و قدبلند

بود. گفتم:

— مبصر برو چه...!

ولی انگار دندان‌هایم کلید شد و زبان در دهانم نگشت.  
دوباره یاد ایام تحصیل خودم افتادم و وحشت برم داشت.

مبصر همچنان منتظر بود و هاج و واج با دهانی نیمه باز بمن  
نگاه می کرد. گفتم:

— برو بنشین.

مبصر در حالیکه با تعجب خیره خیره بمن نگاه می کرد،  
رفت و سرجایش نشست. شاید واقعاً فکر می کرد دیوانه شده‌ام.

شروع کردم در کلاس قدم زدن و فکر کردن. کلاس قابل  
تحمل نبود. کسی را هم که نمی شد تهدید کرد. بقول خودشان  
می گویند: آقا خالی می بنده. شاید بشود با چند تا سیلی و لگد،  
سروته قضیه را بهم بیاوریم. «ولی نه... نه، آنهم بالاخره تنبیه  
است. خوب چکار کنیم؟»

این دو سه سال بعد از انقلاب که معلم شده بودم، دیگر  
اعصابی برایم باقی نمانده بود. یعنی برای هیچ معلمی... «راست  
قضیه این است که ناحیه هم تنبیه را ممنوع کرده...»  
در همین موقع چند ضربه ای به در کلاس نواخته شد. مستخدم  
مدرسه بود. گفت: تلفن با شما کار دارد.

بچه ها بیخیال، همچنان کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.  
کلاس را به مبصر سپردم و با عجله از کلاس فرار کردم.

محسن سلیمانی

## این بابای من نیست

— «مامان پس بابا تجاس؟»

— «گفتم که مامان چون رفته صدام یزیدو بکشه.»

هر وقت که فاطمه از اسباب بازی سیر می شد و یا بچه ها دور و  
و برش را خلوت میکردند، سراغ پدر را میگرفت و مادر او را روی  
زانوها نشانده با موهای سیاه و نرمش بازی میکرد و می گفت که  
پدرش رفته صدام را بکشد.

از روزی که شوهرش حسین به امید خدا رهایشان کرد و  
رفت، چند ماه می گذشت. اما در این مدت هیچ اثر و نشانی از او  
نداشتند. اگر زن میدانست که شوهرش زنده نیست اقل چشمش را  
از راه برمیداشت و خیالش را راحت میکرد. اما نه از زنده بودنش  
مطلع بود و نه دلیلی برای مردنش داشت. بیشتر آنهایی که رفته بودند  
تا کنون چند بار برای خانواده نشانی فرستاده بودند. اما هیچکس  
در خانه حسین را نزده بود که او را دیده و یا پیامی از او بیاورد که  
من سالمم و به زخم بگویند نگران نباشد.

تصمیم گرفت بعد از نماز صبح منتظر بماند تا بلکه از رادیو پیام  
شوهرش را بشنود. اما روزها گذشت و از این راه هم به نتیجه ای

نرسید. تا بحال یاد نداشت وقتی قاب عکس حسین را پاک میکرد، اینهمه چشم در چشمش بیندازد و او را نگاه کند. ولی در این مدت هم عکس را زود بزود دستمال می کشید و هم بیشتر نگاهش میکرد و همینکه دخترش متوجه میشد قاب عکس را کنار گذاشته خودش را به کار دیگری مشغول می داشت.

خاطره شبی را که صبحش حسین خدا حافظی کرد و رفت هیچوقت از یاد نمیرد. آن شب حسین تا سپیده صبح بیدار بود و برایش صحبت میکرد. می گفت:

«من میدونم تو از اون زنهایی نیستی که آگه شوهر تو از دست دادی احساس درماندگی کنی اینو من یقین دارم.»  
طوری حرف میزد که زن احساس قدرت میکرد و با تمام وجود منتظر ادامه حرفهایش بود.

از کربلا برایش گفت و اینکه آقا امام حسین وقتی خواست از بهترین یارانش چند نفری را انتخاب کند و آنها را در مقابل یزید به نمایش بگذارد چراغ خیمه را خاموش کرد و گفت هر که دلش پیش زن و بچه و دار و ندارشه حالا میتونه بدون اینکه از من خجالت بکشد از تاریکی شب استفاده کنه و بره پیش اونها.

این حرف را که زد صدای گریه زن بلند شد. حسین هم چند لحظه صدایش برید. اما باز ادامه داد و بنا کرد سوره والعصر را برایش توضیح دادن و تواسوا بالحق و تواسوا بالصبر را زیادتیر توضیح داد.

آخر سر هم سپیده زده و نزده بلند شد و بعد از اینکه نماز صبح را با هم خواندند گفت «میخوام زیارت نامه آقا اباعبدالله را با هم بخوانیم».

همین کار را هم کرد. حسین بلند میخواند و زن آرام تکرار

میکرد. بعد از زیارت‌نامه بود که حسین لباسهایش را پوشید و آماده رفتن شد.

زن سرتاپای شوهرش را ورنده کرد. تا آن روز اینهمه به او دقیق نشده بود. توی همین نگاه کردن بود که رو به شوهر کرد و گفت: لباس سپاه چقدر بهت میاد!

این لحظه را همیشه بیاد دارد که حسین قبل از رفتن سراغ دخترش فاطمه رفت که مست خواب بود و صورتش را موهای نرم و بلندش پوشانده بود. دستهایش را آرام و سنگین بطرف فاطمه برد. از رختخواب بالایش کشید و او را در آغوش فشرد. چندین بار او را بوسید و در بغل چلانید. آنقدر او را بوسید و نوازش کرد که صدای دختر بلند شد:

— «ا... ماما بدو نتنه»

و زن که تا آن لحظه غرق تماشای پدر و دختر بود و بغض داشت گلویش را میفشرد جواب داد:

— باباس فاطمه جون، دوستت داره.

— «میخوام لالا بتنم.»

ناگهان دید که حسین دخترش را از بغل واکنده در جایش خواباند و رو به زن گفت:

— «انگار این آیه همین لحظه نازل شده، انما اموالکم و اولادکم فتنه.»

آیه را که خواند خدا حافظی کرد و از او جدا شد. چقدر تند قدم برمیداشت و چه با عجله میرفت.



هر چه این دست آن دست کرد که خواب خستگی را از تنش دور کند، فایده‌ای نداشت. امروز بیش از روزهای دیگر دنبال

کشته‌های مجهول‌الهویه‌ای که در مسجد شهر جا داده بودند گشت و با اینکه پس از بمباران مسجد کشته‌ها را هم از زیر آوار بیرون کشیده بود خواب با چشمش بیگانه بود.

خودش هم نمیدانست چه مدت خوابیده اما این را خوب میدانست که اگر صدای غرش توپها و صدای خرخر دخترش نبود هیچ چیز نمیتوانست فکرش را پاره کند.

بعد از دیدن اینهمه شهیدی که از جبهه می‌آوردند اگر هم خبر شهادت شوهرش را می‌شنید برایش قابل تحمل بود. اما بی - خبری از او فکرش را مشغول می‌داشت. بارها حساب میکرد که او هم مثل اینهمه شهیدی که هر روز دارم می‌بینم اما دوباره می‌گفت چه دلیلی دارد وقتی از او نشانی ندارم خیال کنم کشته شده.

حرفهای شب آخری که پیش هم بودند دوباره داشت برایش تداعی می‌شد که ناگهان صدای دختر خیالش را برید:

— «بابا... باباجون کجا بودی؟ نرو بابا منم میام...»

زن برای چند لحظه خشکش زد و قدرت جنیبلین نداشت اما بلافاصله بخود آمد و دخترش را در آغوش گرفته به نوازشش پرداخت و خواست که اشکش را از او پنهان کند.

— «چیه مادر؟ لالا کن... لالا کنه بچم... آ دخترمو برم

الهی.»

صدای گریه دختر وجود مادر را عزادار کرد و دلش را چنگ انداخت. دیگر نمیخواست آرام بگیرد. انگار پس از اینهمه انتظار پدر را دیده بود و مادر میخواست نگذارد که او به وصالش برسد:

— «باباجونم... نمیخوام من بابامو میخوام.»

— «آخه مامان جون الان که شبه، لالا کن تا صبح با هم

بریم پیش بابا.»

— «نمیخوام تو همش میدی بابا رفته صدامو بتشه»

فاطمه دست بردار نبود. دلش هوای پدر کرده بود و آنرا با هیچ کدام از وعده‌های مادر عوض نمیکرد و مادر با همه بار غمی که گریه دخترک بر کولش سوار میکرد از اینش راضی بود که شب است و اشکهایش را میتواند از نگاه دختر پنهان کند. اما فکر کرد که اگر دختر بخواهد تا صبح اینقدر بی‌قراری کند چه؟



بالاخره صبح شد و با طلوع آفتاب هم مادر از بی‌قراریهای دختر فارغ می‌شد و هم دختر به امید دیدن پدر مادر را بیرون میبرد. زن دست دخترش را گرفته بود و خودش هم نمیدانست او را کجا میبرد. اما این را خوب میدانست که به او قول داده پدر را نشان دهد. دختر هر چند دقیقه یک بار علاقه دیدن پدر را به رخ مادر می‌کشید.

— «مامان به بابام میگم تفنگی ته برام خریدی شتسش یکی دیگه برام بخر»

و مادر گوش میداد و گاهی هم در جواب دخترش می‌گفت «باشد، هر چی خواستی بهش بگو.»

هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که دوباره درددل میکرد:

«بهش میدم مامانو دوس ندارم، اون نمیداره پیام پیش تو...»

همش می‌ده بابات رفته صدامو بتشه.»

خواست با دخترش بطرف مسجد شهر برود که یادش آمد دیروز مسجد را بمباران کردند و جنازه‌های مجهول را به تنها اتاق سالمی که از مدرسه باقیمانده بود بردند.

— «مامان پس چرا به بابا نمی‌رسیم؟»

— «الان میرسیم مامان جون، یه خورده صبر کن.»



دختر پرید وسط حرف مادر:

— «من تورو نمی‌برم پیش بابا... خودم میرم...»

صدای شیون و فریاد مردم همه مدرسه را گرفته بود. انگار تعداد کشته‌های مجهول باز هم زیاد بود. قدمهای زن تندتر شد و انگار که صدای دخترش را نمی‌فهمید که تند تند سراغ پدر را میگرفت. کشته‌ها کف اتاق مدرسه را پوشانده بودند و به عکس مردم نه جنب و جوش داشتند و نه داد و فریاد. زن بنا کرد لای کشته‌ها گشتن. اما آنهایی که سالم بودند و می‌شد شناختشان هیچکدام حسین نبودند. باز میخواست مثل هر روز ناامید شود که یک جنازه دیگر آوردند. از لای پتو که بیرونش کشیدند سر نداشت و رگهای بریده شده گردنش دل را ریش میکرد. نگاه زن در قیافه او ماند و چشمهایش گشادتر از همیشه به جنازه زل زد. دو دستش را تند بلند کرده با هم به فرقی کوبید و با گفتن یا حسین مظلوم از حال رفت. دخترش گریه سر داد و از مردمی که دوروبر مادرش را گرفته بودند کمک طلبید.

دختر را از زن دور کرده به دلداریش پرداختند، و زن همچنان بی‌حال در بغل زنهای چادر بکمر بسته ولو شده بود. بنا کردند موهایش را کندن سیلی به صورتش زدن و آب به سروروش پاشیدن.



از وعده‌هایی که به دختر میداد دیگر خودش هم احساس خستگی میکرد. تصمیم گرفت این بار حقیقت را به دخترش بگوید و خیالش را برای همیشه راحت کند. تا قیامت که نمیتوانست فریش دهد.

همین کار را هم کرد. شب که دختر زیر نوازش انگشتهای

مادر پرسید «مامان پس چرا دیگه بابا پیش ما نمیاد» او را تنگتر به بغل فشرد و گفت:

«فاطمه جون خدا آدمهای خوبو خیلی دوست داره، اندازه‌یه دنیا، اونهارو میبره پیش خودش. بابای تورو هم خدا دوستش داشت. اون الان پیش خداس مامان.

یادته اون روز من اون آقاهه رو که ازش خون اومده بود بوسیدم؟»

— «آره، من اونو دوست ندارم، اون تورو گریه کرد.»

— «نه مامان اون منو گریه نکرد. اون منو دوس داره، اون تورو هم دوس داره، آخه اون بابات بود عزیز دلم. اون الان دیگه رفته پیش خدا.»

«نخیر اون منو دوس نداشت، اون بابای من نبود، اصلا منو بوس نترد، بغلمم نترد، بابای من که سرش خونی نبود.»

زن قدرت حرف زدنش تمام شد. دختر را به سینه چسباند و بیصدا گریه کرد. دخترک میخواست از چنگ و بال مادر خلاص شود و ببیند چرا دیگر حرف نمیزند. اما مادر انگار که بخواهد او را در میان چنگهای خودش مثله کند رهایش نمیکرد. خودش هم نمیدانست چه میکند یا چه باید بکند که گریه دخترک صدای گریه زن را هم بهوا برده بغضش را ترکاند و گلوی گرفته اش را راحت کرد.

قاسمعلی فراست

## گفتار چاهی

به صحن مسجد شاه که رسید، چشمش به کبوترها افتاد که روی سنگ فرش های مسجد دانه می چیدند. عصایش را که نزدیک چند تا کفتر برد تعدادی از آنها دوسه متر روی هوا بلند شدند و دومرتبه وقتی میرزا رد شد سر جای اولشان برگشتند. میرزا جواد روی یک سکوی سنگی کنار حوض نشست و به دانه های گندم که روی سنگ فرش ها پاشیده بودند و آنهمه کفتر چاهی که با رفت و آمد مردم روی هوا پر می زدند خیره شد. صدای بهم خوردن بالهای کبوترها که با پروازشان زمین را جارو میکردند بگوش می رسید. نسیم ملایمی از روی موجهای حوض که بر اثر وضو گرفتن مردم بوجود میامد برمی خاست و پشت گردن گوشنالوی میرزا را نوازش میداد. سایه های کسم رنگی از گنبد و گلدسته ها با ساعت و درهای آبی رنگ اطراف مسجد در وسط حوض می رقصیدند. میرزا هنوز داشت نفس تازه میکرد.

آفتاب نارنجی رنگ میرفت تا پشت طاق های گلی گنبدی - شکل مسجد گم شود. یک گربه سیاه رنگ براق با بدنی کشیده از

روی پشت بام سرک کشید. از چند تا طاق گلی گذشت و روی طارمی-  
های لاجوردی رنگ کاشی دیوار جفت زد و پاهایش را روی دوش  
گذاشت و نشست. مردمک چشم گربه باز میشد. میرزا جواد چشمهایش  
سیاهی میرفت و زیر زبانش خشک شده بود. آب دهانش را از  
اطراف دندانهای مصنوعی خود جمع کرد و همه را یکجا زیر زبانش  
فرستاد و با خودش گفت: «آخه این لامصب یه مرض و دو مرض  
نیست که بگم از مرض قند اینطوری میشم، یا از ناراحتی قلب»  
نفسش به سختی بالا می‌آمد. همینطور که نفس نفس می‌زد تمام  
سنگینی بدنش را به سر عصای چوبی که لای درز سنگ فرشها فرو  
رفته بود فشار می‌آورد. قدری که آرام گرفت پیش خودش فکر کرد.  
— «می‌ترسم بعد از شصت و سه سال عمر مثل عمله‌ها گوشه

خیابون بی‌سروهمسر بمیرم و کسی هم نباشه جنازه‌ی منو بشناسه.  
خب. هر چند که این بازاری‌ها منو می‌شناسند. ولی تا بیاد یه آشنائی  
پیدایش بشه، منو بردند تو سردخونه‌ی پزشک قانونی. اما مردن  
حقه. ولی راسی چطور میشه آدم می‌میره؟ قربونش برم جناب حضرت  
ملک الموت رو میگن برای هر کسی بیک صورتی نازل میشه. برای  
یکی بشکل یک جوان محجوب و خوش صورت و برای بعضی‌ها  
هم بشکل‌های وحشتناک.»

نگاهی به مردم انداخت که در صحن مسجد در رفت و آمد  
بودند. باربری با بار سنگین از جلویش رد شد. همینکه نگاهش به  
باربر افتاد با خودش گفت: «بدبخت، تا وقتی این بار روی دوشش  
سنگینی می‌کنه، همینطور سر بزیره، این بیچاره‌ها همشون  
همینطورند. حالا بیا بهش پنج زار کمتر بده؛ ببین چطور نمک بحروم  
تو بازار آبروت رو می‌ریزه»

یک پسر جوان از توی تاریکی‌های راهرو خودش را به صحن

رساند و دوان دوان در حالیکه کتش را روی شانه‌اش انداخته بود  
 و آستین‌هایش را بالا میزد بطرف حوض آمد تا دست نماز بگیرد.  
 میرزا با نگاهی جوانک را تا جلوی زیلوها که با پاشنه پاکفشش  
 را روی زمین می‌کشید بدرقه کرد. درد پا مثل برق گرفته‌گی از نوک  
 انگشتان پاهایش تیر کشید و تا کشاله رانش آمد. پاهایش را  
 مالش داد و از جایش بلند شد و روی زمین نشست و به سکوی  
 سنگی تکیه داد. عصایش را از بین دو زانو در میان پنجه‌هایش  
 فشرد و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و از تهی دل آهی  
 کشید: «جوانی کجائی که یادت بخیر. خدا رحمت کند حاجی‌علی  
 کاغذچی را، بهم میگفت تا جوون هستی عبادت کن. نمی‌دونی  
 خداوند چقدر از تضرع جوونها خوشش می‌آید و درهای رحمت‌رو به  
 روشن باز می‌کنه. دعای شما جوونها زود برآورده میشه. و اگر  
 نماز شب بخونید، دیگه عالیه. نماز شب چهره‌رو باز میکنه، دور  
 سرهاله میندازه، انوقت با هرکی صحبت کنی صحبتت روش اثر  
 می‌ذاره. دشمن در جوابت لال میشه. برو پسر نماز شب بخون.  
 ببین چه کیفی داره. آدم خودش است و خدای خودش، بی‌قال و -  
 قول با یکنفر صحبت می‌کنه که هوادار شه، نمی‌دونی آدم وقتی  
 کسی رو داشته باشه تا سفره‌ی دلشو براش وازکنه، چه راحت  
 میشه، چه سبک میشه. روح شاد حاج‌علی. این کارها سعادت  
 می‌خواست. عبادت در جوانی خصلت پیغمبر است. ای خالک تو سر  
 ما که قدر این جواهرهارو ندونستیم. و حالا باید زانوی غم به بغل  
 بگیریم.»

میرزا سرش را به چپ و راست بگردش در آورد و زیر لب این  
 شعر را زمزمه کرد:

«تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم

روزی سراغ وقت من آئی که نیستم.  
ای دادبیداد، راسی چطور میشه آدم از یکساعت دیگه خودش خبر  
نداشته باشه. یعنی چطوری میشه آدم می میره. من که سر در نمی -  
آرم. میگن جون کندن خیلی درد داره. یعنی آدم چقدر درد میکشه  
تا بمیره؟ ای دل غافل ما اون موقعی که جوون بودیم هیچ بفکر  
مردن نبودیم. هیچ فکر می کردیم یه روز به این سن و سال برسیم و  
از کرده های خودمون پشیمون بشیم؟ تا جوون بودیم سرمون با...  
بازی می کرد. هی برو دنبال الواطی. بیچاره خانم میرزا هی این  
چیزهارو از ما می دید و دم نمی زد. خودم هم می فهمیدم که چه  
غلطی می کنم. ولی مگه آدم متنبه میشه. مگه میشه دور رفتای  
ناکس رو ول کرد. وای که این رفقا به چه کارهایی آدم را وایدارند.  
یادمه آخرهای سلطنت قلدر میرزا بود. خدا نیامرزش چه جونی از  
ما می گرفت. من بودم و اصغر شیطون خدا بینمرز. خاك براش خبر  
نبره. اون موقع ها تازه داشتند گارد ماشین رو می ساختند. بهش  
میگفتند «آستانیه» ما دوتائی با هم چه جونی می کردیم. با روزی  
چارزار مزد، سر عمه شده بودیم. هفته ها جون می کردیم و از صنار  
حقوق خبری نبود. وقتی دست از کار می کشیدیم و می گفتیم تا  
حقوق نباشه کار نمی کنیم. فوری جاسوس ها با اسنیه تماس می -  
گرفتند، و آقا جلال آسید مهدی متولی که تازگی صابمنصب شده بود  
با اسبش میامد و چهار تا قلچماق دیگه ام با خودش میاورد.  
از اسب پیاده میشد و سیبلاشو تاب میداد. با چوب تعلیمیش به  
شلوارش میزد و خطاب بما میگفت، عمله هائیکه کار نمی کنند  
کجان؟ معمارباشی میرفت جلو و میگفت «جناب! همه اینا کار  
می کنند. منتهی از حقوق خبری نیست» صابمنصب سیبلاشو چرخ می

میداد و به اطراف خودش نگاه می کرد و می گفت «به دستور اعلیحضرت خونه هائیکه خراب میشه آجرهارو بجای مزد بدهید به عمله ها. تیرهای چوبی را هم نگه دارید من میفرستم ببرند» به من و اصغر شیطون از خونه های مردم که دولت خراب کرده بود تا آستانسیه رو بسازند، چندتا گونی، پاره آجر می رسید که رودوش می گرفتیم و می بردیم بازار پولش می کردیم. گاهی وقتها از چارزار هم بیشتر میشد. بعد با بچه ها می رفتیم عمارت شاه سلطنه. من بودم و اصغر شیطون و اسدالله کلب جعفر که تو بازار حضرتی کبابی داشت. اون موقع ها به عمارت شاه سلطنه می گفتند «باغ آب متکا» یه همچنین چیزی. می رفتیم اونجا زیر اون درختیای کاج بلند که کنار اون چشمه های جوشان متکا متکا یا پله پله درست کرده بودند و آب همینطور تو حوض کاشی می آمد پائین و آدم کیف می کرد. از اون باغهای قدیمی و قشنگ بود که صد جور پرند توش آواز می خوند. همه گردن کلفت های اون موقع سعی میکردند از چنگک همدیگه بکشش بیرون. می گفتند رضاشاه هم آمده بود سراغ صاحب این باغ. هر جا میرفت باغ قشنگی میدید می گفت «عجب جای قشنگیه، چه بلبل های غزل خونی داره، آدم هوس میکنه یه همچنین جائی داشته باشه.» و بیچاره صاحباشون می گفتند «پیشکش قربان، قابلی نداره.» و اون پدر سوخته بدون معطلی میگفته. «خب در این مورد با مباشر من تماس بگیرید.» و قباله باغ به اسم رضا - شاه میشده. می گفتند وقتی به این باغ میاد شاه سلطنه را که از قماش خودش بود می خواد و میگه «عجب باغ قشنگیه، چه بلبل های غزل خونی داره.» شاه سلطنه که یکی از نوه های قاجار بود جواب داده بود «بله این از لطف خداست.» رضاشاه گفته بود «عجب درختهای تنومند و قطوری!» شاه سلطنه جواب داده بود «بله

قربان، زحمت خیلی زیادی کشیده شده تا اینجا باغ شده.» رضاشاه گفته بود «به به عجب حوض قشنگی! جای تفریح خوبی برای شاهزاده هاست.» شاه سلطنه جواب داده بود «بله قربان مهندسین خیلی زحمت کشیدند تا این حوض به این قشنگی شده.» رضاشاه گفته گفته بود «به به چه ساختمانی! ولیعهد بفهمه خیلی خوشحال میشه.» شاه سلطنه جواب داده بود «بله قربان معمارباشی ها پول خیلی زیادی برای ساختن این ساختمان گرفتند» آخر سر که شاه سلطنه نمیکه قربان پیش کش، رضاشاه با عصبانیت رو میکنه به مباشرش نمیکه «زیاد هم اینجا جای تعریفی ای نیست.»

این حرفهارو اصغر شیطون میگفت که باباش سرایدار این باغ بود. ما می رفتیم توی این باغ. این اصغر شیطون پدرسوخته چه کرمی بود. با اون قد کوتاش. ریزه میزه. کت وشلوار راه راه می پوشید با ازمین کفشهای نوک تیز. پاشنه هاشو می خوابوند. یه دستمال یزدی می انداخت دور گردنش. زیر این درختها بساط عرق کشمش رو پهن میکردیم. با ماست فطه اعلاء شاه بدو العظیم و خیار دولاب. اصغر براسون می رقصید. دریم، رام، دارام، رام... چه قشنگ. تازه این گرامافون های جدید آمده بود و قمرالموک وزیری و این ملوک ضرابی چه حالی میدادند. نرمک نرمک بر سر چشمه می آید... لیلا، چه بلائی...

میرزا بخودش آمد و گفت «لایله الله استغفراله ربی واتوب الیه. این مال گذشته هاست. خدایا هر چند بدرگاه تو خطا کاریم، ولی تو بخشنده ای. آدم هست و جائز الخطاء. هر جوونی ام یه جوونی ای داره. مگه این تخم سگ های من نیستند. مگه بهشون نمی گم بابا نماز ستون دینه، نماز و ترك نکنید مگه چارشون میشه. اون یکی سعید هنوز نماز نمی خونه. اما خدایا مرز خانم میرزا همه ی



بچه هاشو مثل خودش بار آورد. مخصوصاً اون دوتا دختر رو. زهرا و صدیقه هم شوهر هاشون خوبند و نماز می خونن و هم بچه هاشون. ولی این زن دوم مثل خانم میرزا نیست. اونطور مرتب، با نماز، خانم. به به چه خانمی بود خانم میرزا. هر روز صبح سحر تو جانمازش گل یاس می ریخت. چه یاس هایی. بوی عطرش آدمو گیج می کرد. بمن میگفت «آقا، دوست دارم شما هم روی جانماز من نماز بخونید» می گفتم «من حوصله این دلنگودلونگ هارو ندارم، با یک مهر راحتتر نماز می خونم تا روی سجاده و اینجور حرفها».

خدا رحمتش کنه، سه تا پسر بزرگ کرد که یکیشون هنوز داره فرنگ درس می خونه، نمی دونم بچه ها بلدن بگن کجاست. میگن «ماچاچوست» همین. یکی از همین خراب شده ها، داره مهندسی می خونه. اون دو تا هم که رفتند، حالا هم صاحب داماد و عروس میشن. ولی این یکی مهری خانم، توی سه تا بچه مونده، اینقدر که این سه تا جون منو گرفتند و پیرو علیم کردند اون پنج تا بهم کاری نداشتند. خدا بیامرز حاجی علی کاغذچی، پدر زن اولیم میگفت «هر بلائی سر این بچه ها در بیاری باید توی این دنیا پس بدی وبری. اینقدر مرد خودشو خوار نمی کنه. آدم که خانواده تشکیل میده، مسئولیت قبول میکنه. تن بکار میده، دور رفتای ناباب رو خط میکشه». از اون پس دیگه دور و اطراف رفقا رفتم. رفتم دنبال کاسبی و دواخوری رو گذاشتم کنار. تا اینکه این مهری سر راهم پیدااش شد. تا وقتی حاجی خدا بیامرز زنده بود، هیچکس نمی دونست من زن دیگه ای هم دارم. ولی خدا بیامرز حاج علی گاهی نیش هائی میزد و میگفت «آدم که سرش تو دوتا آخور باشه حواسش پرت میشه». بعد از مرگ حاجی، خانم میرزا وقتی فهمید، اصلاً به روی خودش نیاورد. بی چاره از ترس جیکش در نمی آمد.

چرا بعضی وقتها فضولی‌های زیادی میکرد. میگفت «این روغن - هائیکه تو می‌فروشی پولش حرومه، پول زوره. من به‌بچه‌هام پول زور نمیدم. صنار از پول تو خرج نمی‌کنم» میگفتم جهنم. برید همون اجاره بازارچه که ارث باباته، همونو بگیرید کوفت کنید، یه شاهی هم بشما نمیدم. حالا این احمدآقا میاد دم حجره میگه «بابا، بازم میخوای کار کنی؟ بیا بروسر پیری با این مریضیت بشین تو خونه، این پولهاییکه تو جمع کردی ما صنارشم نمیدیم به‌بچه‌هامون بخورند. همون‌طور که مادر خدا بیامرزمون نمی‌گرفت، مگه ما چقدر کرایه بازارچه رو می‌گرفتیم. آخرش هم که از چنگمون در آوردند. یادت نیست مادر آب سیرابی می‌گرفت تلیت می‌کردیم پنج شش نفری می‌خوردیم و به‌گونی‌گونی پولهاییکه تو میاوردی خونه، نگاه نمی‌کردیم. حالا این زن و بچه‌ها تا هفت پشتشون هم بخورند بازم تموم نمیشه...»

پدر سوخته پر رو، وامیسه جلوی من میگه «بابا، بیا و این سر پیری توبه کن. این چهارتا مدرسه‌رو ببخش به‌فرهنگ، هم خیالتو از خرج کردن درو پیکر این مدرسه‌ها راحت کن و هم یک ثوابی ببر. چندتا خونه‌ام داری ببخش به‌اونهاییکه میشناسی خونه ندارند. بیا و با همین درآمد کار خونه صابونسازی امورات خودتو، بچه‌هاتو بگذرون. بیا یه کاری بکن روح مادر ما شاد بشه. تو که این همه پول را بقول مادر خدا بیامرزمون از راه درستی در نیاموردی. یادته زمان جنگ چطور با وازلین و سیب‌زمینی روغن کرمانشاهی درست می‌کردی و از اون علفهای کرمانشاه می‌ریختی توش که بوی عطر روغن کرمانشاهی بده و گونی‌گونی پول زور میاوردی خونه، بیا و آخر عمری توبه کن» بهش گفتم «تف به‌روت بیاد، نمک بحروم پدر سوخته، بیا حالا پسر بزرگ کن، زنش بده، اونوقت تو روی آدم

واسه این حرفهارو بزنه. آخه پدرسوخته تو چیزی راکه نمی‌دونی چرا میگی؟ اون روغن‌های خمسه از پنج تا روغن خوب قاطی میشد و از عراق می‌اومد پدرسگ.» اما مگه از رومیره. مثل مادر خدا نیامزش انقدر ورسی زنه تا سرمنو بخوره. پدرسوخته میگه «حالا روغن‌ها خمسه بود، چایی‌های پر از فضله‌موش و کثافت‌هائیکه باید می‌ریختی دور چرا در زمان جنگ بخورد مردم میدادی. تو مگه نمیگفتی من مسلمونم. تو مدیون اینهمه مردم مسلمون نیستی؟ چطوری میخوای جواب خدارو بدی؟ این‌ها پول‌های زور نیست... «استغفرالله. یواش یواش داره اون روی سگ منو بالا میاره...»

دور دهندش کف کرده بود، یکمرتبه متوجه شد دارد بلند بلند با خودش صحبت میکنه. کم کم داشت غروب میشد که میرزا جوراب‌هایش را درآورد، تا وضو بگیرد و برای نماز مغرب و عشاء آماده باشد. گربه سیاه که روی طارمی نشسته بود خیز برداشت و پشت یکی از ستون‌های طارمی لب پشت‌بام قایم شد. میرزا جوراب‌هایش را که درآورد در ستون فقراتش احساس درد کرد. کمی که کمرش را صاف کرد گفت «از کجا معلومه، شاید من پنجاه سال دیگه زنده باشم. تازه این دردها که علامت مرگ نیست. مرگ لااقل یه اهنی، اوهونی، چیزی میکنه، آدم که همینطور بدون مقدمه زرتی نمی‌افته بمیره» در این موقع یک کفتر چاهی از روی زمین پر کشید و روی طارمی نزدیک گربه نشست. میرزا چشمش به کبوتر افتاد. هنوز کبوتر پنجه‌های نازکش را دور طارمی قلاب نکرده بود که بال‌های ظریف کبوتر زیر چنگال گربه پرپر شد و گردن باریکش زیر آرواره‌های گربه خرد میشد. پره‌های خاکستری کبوتر در فضای نیمه روشن مسجد شاه پخش شد و میرزا در حالیکه آخرین پرها را که در فضا معلق بود تماشا میکرد، به رنگ بنفش

آسمان نگاهی انداخت و در حالیکه آستین هایش را بالا میزد زیر لب گفت: «ای بابا مثل اینکه احمدآقا پسر بزرگم بد پیشنهادی نکرد. مرگ که آدمو خبر نمیکنه.»

پایان — ۲۰ تیرماه ۵۹

الله يتوفى الانفس حين موتها والتي لم تمت فى  
منامها فيمسك التى قضى عليها الموت ويرسل -  
الآخرى الى اجل مسمى ان فى ذلك لآيات لقوم  
يتفكرون «زمر - ۴۲»

## برزخ

حالا ديگه هر شب جمعه سرمو شونه ميکنم. دست و پامو  
حنا می بندم. جانمازمو پهن ميکنم. رو به قبله دعا ميخونم. هی  
صلوات ميفرستم. هی اشهدمو ميگم. هی انا اعطينا ميخونم تا  
خوابم بیره. يعنى با اونم حرف ميزنم. بهش ميگم «ننه جون قاسم!،  
آدم بچه بزرگ کنه براى بهشت رفتن، اونوقت خودش بره توى  
جهنم. آخه خدا که با تو حرف ميزنه ازش پيرس چند تا شب جمعه  
ديگه من بايد معطل بمونم تا نويتم بشه. منو که توى جبهه ام  
نميرن. هر چي ام با اين پاهاى دردوم ميرم راهپيمائى که يک کافر  
پيدا نميشه بمب بذاره. ننه جون دوباره چند روزه توى خيابونا دارن  
لاستيك آتيش ميزنن. اما ديگه از لاستيکها نور سبز و سرخ به  
آسمون نميره. يک دود سپاهى بيرون مياد که از دور آدمو به سرفه  
ميندازه.»

حالا هم غروبا مثل اونوقتها ميرم پشت بوم. ملائکه تندوتند  
با هودج ميان پائين شهدارو بيرن. اينروزها توى کوچه ها پر ملائکه  
شده. ديگه جا نيست آدم راه بره. ديروزم رفتيم بهشت زهرا. يک  
شهيد غريبو تشييع ميکردن. به مردم گفتيم «برين کنار شهداى

گمنامو ملائکه تشییع میکنند.» یک کافری گفت «وا؟!» گفتم  
«بدبخت پس چشمتو باز کن. بیچاره پس پاتو از روی پرشون  
بردار.»

حالام از بوی عطرش مست مست شدم. همه اتاقم پوی  
عطر میده. اما از همه بیشتر اینجاست. اینجا که جانمازمو پهن کردم.  
همیشه اینجا نماز میخواند. یکشب از در اومد تو، پیشونیش نورانی  
شده بود. نگاهش برگشته بود. گفتم «ننه جون چه بسوی خوشی  
میدی. بخودت عطر زدی؟» گفت «نه بجون ننه تا حالا کی دیدی  
من از اینکارا بکنم.» گفتم «وا، بوش هوش از سر آدم میبره.» گفت  
«پس حتماً میخوام شهید بشم. شهیدا روزهای آخر بوی خوش  
میگیرن.»

تورو خدا شما منو بوکنین ببینین من بوی عطر نمیدم. ننه  
خودمو بوکنین. از نزدیک. اونجارو که بوی قاسم پر کرده.  
شنیدم دو تا پسرهای اقدسم شهید شدن. خودم از پشت بوم  
دیدم براشون سرکوچه حجله بستن. اینروزها همه کوچه هارو آذین  
بستن. بسلامتی همه جوونها مون دارن داماد میشن. خب حالا چی  
شد شما یاد ما افتادین؟ حتماً گفتمی برم ببینم ننه قاسم مرده است یا  
زنده. اینروزها خیلی ها میان. خیلی ها میرن. دیروز سلطان خانوم با  
عروزش اومده بود. پریروزم یکی از بنیاد شهید اومده بود. گفت  
«خانوم تنهائی حوصلهات سر نمیره؟» گفتم «چرا والاه دیگه از همه  
چیز دنیا حوصله ام سر میره. فقط غروبا میرم روی پشت بوم، ملائکه رو  
نگاه میکنم. دسته دسته میرن طرف جمارون و برمیگردن. این مردم  
هم یکیشون دیگه به آسمون نگاه نمیکند، یکیشون نیاد روی  
پشت بوم. یکیشون توی کوچه وای نمی ایسته با ملائکه صحبت  
کنه. همشون رد میشن. از همه چی رد میشن. انگار همشون

خوابن. اینقدر میخوابن تا مرگ بیدارشون کنه.»

شبهای جمعه هزاربار ختم انا اعطینا ک الکوتر میگیرم تا قاسمو خواب ببینم. یعنی میخونم تا پیغمبر بیاد اما قاسمو میفرسته. انا اعطینا ک الکوتر. فصل لربک وانحر. ان شائک هوالابتر. همش همینو میخونم. همش همینو میگم. اینقدر میخونم تا از حال میرم. هر شب میخونم. اونشبم خوندمو خوابیدم. صبح پا شدم دست کشیدم به چشمهام دیدم ای وای خودم خوابیدم روی زمین. گفتم «اگه این منم اینجا خوابیدم، پس چرا نشستم؟» دستمو دراز کردم. خودمو که خوابیده بودم، نکون دادم. دیدم انگار صدساله مرده. همینجور نشستم بالای سرش خودمو نیگا کردم. گفتم «بفرما هاجر خانوم. اینم از آخرش. کجا میرفتی اونجور؟ اینهمه دوست داشتی بخوابی. حالا بخواب. اینهمه توی جوونیت نماز صحبت قضا شد و خوابیدی. حالا بخواب بیچاره. دیگه نمازم نمیتونی بخوونی. دیدی آخرش خواب بخواب رفتی. حالا بیچاره کسی ام نیست که بیاد خاکت کنه. قاسمتم که شهید شده. قاسمو بزرگ کردی گفتی اگه توی پیری عصای دستت نشه سر تو که گذاشتی زمین یکی هست چونه تو بنده. کفن و دفنت کنه. حالا بخواب هاجر. بخواب تا بوگندت همه رو خبر کنه، بیان ورت دارن.»

بعد گفتم «چطوره خودم برم همسایه هارو خبر کنم.» پا شدم راه افتادم. همینجور از در بسته رفتم بیرون. رفتم جلوی پنجره رباب خانوم اینا. دیدم اونم بیچاره سرش خفت افتاده روی متکا داره خرناسه میکشه. گفتم «خواهر پاشو. یک روز واسه همیشه میخوابی. پاشو خواهر دنیارو همش به خورد و خواب نگذرون.» اما هر چی داد زدم انگار نه انگار. منم همین جور سر برهنه نشستم کنار پنجره شون تا بلند شه. گفتم کسی که منو نمی بینه، دیگه چرا چادر سرم کنم.

تا عصری نشستم. بالاخر دام سکینه اومد در خونه رو زد. هی صدا کرد «هاجر خانوم. هاجر خانوم.» دید در باز نمیشه. اومد در خونه رباب گفت «رباب خانوم چرا هاجر درو باز نمیکنه؟ از صبح ندیدیش؟» گفت «نه حتماً داره وا سه قاسمش دعا میخونه.» سکینه گفت «هر چی در میزنم باز نمیکنه.» خندیدمو گفتم «من هر چی در میزنم شما باز نمیکنید. این شمائین که درو بروی خودتون بستین. هاجر که دیگه همه درها برویش باز شده.» اما هر چی گفتم مگه شنیدن. همین جور کت بسته وایسادم تا شب شد. شوهراشون یکی یکی اومدن. بچه هاشونو بغل کردن بوسیدن. پاکتهای میوه رو دادن دست زناشون. شامشونو خوردن. بعد یواش یواش شوهر رباب رفت بقیه رو خبر کرد. نردبون گذاشتن از پشت بوم رفتن درو باز کردن. منم باهاشون رفتم تو. از هیچکدومشونم رو نگرفتم. داخل آدم. کدومشون به مردی میبرن. ولی ربابه بیچاره گریه اش گرفته بود. فرنگیس خانومم قیافه ناراحتارو داشت. خودمم دلم برای خودم سوخت. نمیدونم برای بی کسی خودم بود یا وا سه مردنم. اما هر کاری کردم گریه ام نگرفت. فقط افسوس خوردم. شوهر رباب گفت «حالا چیکارش کنیم؟»

شوهر سکینه گفت «بنیاد شهیدو خبر کنیم»

گفتم «بنیاد شهید و برای شهدا خبر میکنن. حتماً میترسین خرج کفن و دفن من بیفته گردنتون. اصلاً نمیخواد خاکم کنید. خودم میرم قاسمو خبر میکنم.» رفتم سرکوچه همونجائیکه بچه - گیهایش بازی میکرد. همونجائیکه وقتی بزرگتر شده بود با رفیقاش وامی ایستاد اختلاط می کرد. هی هوار کشیدم. «قاسم قاسم بیا ننه ات مرده کسی نیست ورش داره.» آخرشم یک نفرشون برنگشت به حرف من گوش بده. وقتی میگم دلم از این دنیا گرفته برای همین



بی‌صفتی‌های مردمشه. وقتی می‌گم این دنیا لیاقت دل‌بستنی نداره چی میشد محبت میکردند از روی کینه‌ام که شده چالم میکردند؟ یک مشت خاک میریختن روم میگفتن خاک بر سرت. چی میشد...؟ آخرشم قاسم خودش اومد. یه پارچه آقا شده بود. یه لباس سبز حریر بلند تنش بود. با یک شال سفید روی کمرش. گفتم «ننه من کفنو دورت پیچیدم آستین نداشت که؟» گفت «ننه کفنم تن جسمه. این لباسو از بهشت برام آوردن» گفتم «قربونت برم قاسم - جون تو برای کیا شهید شدی؟ این مردم اگه از ترس جون خودشون نباشه، ننه اتو اینقدر خاک نمیکنن، تا بوی گندش عالمو ورداره.»

گفت «ننه اگه پیش ما میومدی مردمو بهت نشون میدادم که چقدر خوب شدن. حساب یک‌عهده دنیا پرست با همه جداست.»

بعد دستمو گرفت و با خودش کشید. مثل کسانی که پرواز میکنند از روی دیوار اومدیم توی خونه. همچنین سبک شده بودم که نگو. پادرد و کمردردم هم از بین رفته بود. چشمهام انگار نه انگار که تار بوده. پرسیدم «ننه حالا منو کجا میبری؟ تورو خدا منو ببر پیش خودت. ی‌وقت من نرم جهنم. با اینهمه گناهی که توی جوونیم کردم.» گفت «ننه تو بهشتی هستی. نامه قبولی اعمال تو میدن دست راستت.» گفتم «ننه منکه درس نخوندم. همه درسهارو تو خوندی. همه کارارو تو کردی. قبولیشو پس چرا دست من میدن؟»

بعد تا وقتی خاکم بکنند دنبال جسد رفتیم. همین‌جور ملائکه اومده بودن تشییع جنازه. میگفتن این مادر یک شهید غریبه. وقتی رسیدیم بهشت زهرا از ملائکه قیامت شده بود. پشت هر شهیدی کروکرور ملائکه صف کشیده بودند. از شلوغی مثل روزهای راهپیمائی شده بود. مثل روزی که امام اومده بود پیش شهیدا.

آسمونو زمینو ملائکه ورداشته بودند. از مردم عادی هم یک عده کمی اومده بودند. جسد منو گذاشتن توی قبر. چقدر دلم براش سوخت. چقدر من ازش بدسواری گرفته بودم. رقتم نشستم لب قبر. یکبار دیگه سیر نگاهش کردم. مثل اونوقت‌هاییکه توی آئینه نگاهش میکردم. همچین بود که انگار هیچوقت زنده نبوده. انگار از همه غمها و شادی‌های دنیا فقط غمهاشو دیده.

بعد تا غروب اونجا وایسادیم. آدمها دونه دونه رفتن. همه که رفتن قاسم گفت «خب ننه بریم.» گفتم «هنوز دلم به این جسد بستگی داره. سخته راحت بذارمش برم.» بعد دستمو کشید و گفت «ننه دیگه از این غمها راحت شدی. حالا از این به بعد نوبت ناراحتی کساییکه توی اون دنیا گناه کردن. تا وقتی قیامت بشه اینجا صبح و شب می‌برن آتیش جهنمو بهشون نشون میدن.»

پرسیدم «قاسم جون پس چطوری از بهشت اومدی بیرون.» گفت «هنوز کسی رو نه توی بهشت بردن نه توی جهنم. همه مون توی عالم برزخیم تا قیامت بشه» گفتم «وا، توی برزخ چیکار میکنی، حوصله‌ات سر نمیره ننه؟» گفت «نه ننه جون. اونجا هم از بعضی نظرها شبیه دنیاست. فقط دیگه دست آدم از عمل خیر و شر کوتاهه. مگه اینکه یکی برای آدم خیراتی بکنه. ماها فعلا تو بهشتای موقت روزی می‌خوریم. بیچاره اونائیکه گناه کردن. تا میان جهنمو می‌بینن تازه یاد خدا می‌افتن. میگن بذارید برگردیم اینبار کار خوب می‌کنیم. وقتی بهشون میگن همیشه. میگن کاشکی با فلانی رفیق نشده بودیم کاشکی...»

همینجور که روی قبرها می‌گشتیم، گفتم «قاسم یادته بچه بودی میرفتیم «ابن بابویه» سر خاک بابات. میگفتی آدمها چه جور ی زیر خاک می‌مونن؟ یادته تنه چقدر از مردن و خاک شدن می‌ترسیدی؟

اصلا از در ابن بابویه تو نمیومدی.»

گفت «مردن که ترسی نداره. جسد آدم زیر خاک حس نداره. تا قیامت نشه چیزی نمی فهمه که. اصل کاری خود آدمه که گناه کرده. باید از گناه کردن ترسید. گناه ترس از مرگ میاره» بعد همین جور قاسم دستمو کشید و همه جا گردوندم. بهشتیارو دیدیم. جهنمیارو هم دیدیم. غیر از آدمها حیوونای زیادیام دیدیم. اینقدر گاو و گوسفند دیدیم. گله گله میومدند. یکک گرگ جلو، کرور کرور گوسفند پشت سرش. یکک خوک جلو، هزار هزار کفتار دنبالش.

حالا شب جمعه خودش میاد منو میبره زیارت ائمه. میریم پیش خودشون. همه شهداء دورشون حلقه می زنند. همینجور که داریم رد میشیم، زیر پامون پر لاله و شقایقه. میگم «ننه گناه داره اینارو له کنیم. خدارو خوش نمیاد.» میگه «ننه اینجا که مثل تهرون نیست. خیابوناش آسفالت باشه. زمینهای اینجا رو خدا با لاله فرش کرده.»

حالا هر شب جمعه منتظرم. هر غروب منتظرم. هر آن منتظرم. هزار تا هودج پائین میاد، یکیش برای من نیست. هر بار با قاسم میرم، اما برم میگردونه. دیگه نه اینکه از مرگ بترسم، از زندگی میترسم. از دنیا میترسم. از این میترسم که یکی بیاد پیشم غیبت کنه نتوونم جلوشو بگیرم. چه فایده آدم اینجا باشه، دلش یکجای دیگه ای باشه. چه فایده آدم بره توی بهشت، برش گردونن. منم شدم آدم و حوا. هر چی قاسم منو میبره توی بهشت باز رونده میشم. اینبار که بیاد به خوابم، دامن حریر سبزشو میگیرم و دیگه برنمیگردم.

محسن مخملباف

# ګردستان

(خاطره و عکس)



## آرامگاه من

بعد از شهادت اصغر وصالی که به تهران آمدیم با عباس و دیگر دوستان مرتب به بهشت زهرا می رفتیم. تنها مکانی که صادقانه و مخلصانه با عزیزانمان و با خدا می توانستیم صحبت و رازونیاز کنیم. بعد از ساعتها که در بهشت زهرا می نشستیم عباس جلو می آمد و با شرمی که در صورتش بود از من میخواست که بر سر مزار شهدای پاوه هم بروم و فاتحه ای بخوانم تا از روح پاک آنها طلب دعا کنیم. درخواستش را قبول می کردم. هر بار که می رفتیم آرامگاه عباس علی نقیان را نشان میداد و می گفت «روح من در اینجا است و کالبد من است که به اینجا و آنجا کشانده می شود.» یاد صحبت های اصغر می افتادم که چگونگی ماجرا را برایم تعریف می کرد. «در روزهای سخت تر از جنگ که باید اجساد پاک دوستانمان را جمع - آوری می کردیم، بعد از ۱۰ روز بدن مقدس آنها را که در اثر شرایط جوی متورم شده بود و شناسائی آنها از طریق شکل و قیافه برایمان غیرممکن بود پیدا کردیم. بالای سر جسدی نشستیم و او را نگاه کردم. قیافه اش کاملاً عوض شده بود. دست در جیبش کردم. اسم عباس را دیدم. خشکم زد. تنها عباسی که در آن لحظه به خاطر

رسید، عباس داورزنی بود. روی پارچه‌ای که او را پیچیدیم، اسم و فامیل و آدرسش را نوشتم.

اسم عباس در مطبوعات و حتی رادیو تلویزیون جزو شهدا قرار گرفت. اما بعد از یک هفته خبر آوردند که عباس مجروح است و در بیمارستان بستری است. خانواده‌ای که یک هفته برای او دست دادن پسرشان عزاداری کرده بود و حالا برای شب هفت او میخواست افطاری بدهد با خبر میشود که عزیزشان شهید نشده. تمام فامیل سوار بر کامیونی می‌شوند و یک به یک بیمارستانها را از خیابان شاه عبدالعظیم تا خیابان طالقانی سر می‌زنند. شب به بیمارستان مصطفی خمینی می‌رسند و او را می‌بینند. بعد از یک هفته دیگر مشخص میشود عباسی که بنام عباس شهید شده، عباس علینقیان است.»

در عملیات پاه مرداد سال ۵۸ عباس از ناحیه شکم و پا تیر خورده بود. یکشب بعد از سفری که از سرپل ذهاب آمده بودیم با دیگر دوست و همزمش علی تیموری به منزلمان آمد. از درده خود می‌پیچید. فهمیدم که جراحات دو سال پیش پاه هنوز خوب نشده بلکه بدتر هم شده. بعد از شهادت همزم دیگرش که به تهران آمدم، فرصت را غنیمت شمرده و بدکتر مراجعه کرد و دکتر هم در همان جلسه محلهای چرکی را جراحی و او را مرخص کرد. نشسته بودیم و او از لحظات سختی که در آن ایام برایش گذشته بود می‌گفت، که چگونه اسیر دمکراتها شده و چگونه آزاد شده است. حتی گاه گاهی هم اشک به چشمانش می‌آمد. عباس تعریف می‌کرد:

«من علیرغم سن کم (۱۹ سالگی) امتحانات بزرگی را داده‌ام و خوشحالم که از امتحانات بیاری خدا موفق بیرون آمده‌ام.

یکی از این امتحانات سنگین همان ایام نبرد با کافران دمکرات در خطه پاوه بود.

بعد از عملیات سنگینی که داشتیم و شهر کاملاً در دست ضدانقلابیون در محاصره بود، مجروح شدم. اول تیری به پایم خورد و بعد از مدت کوتاهی که مقاومت کردم، تیر دیگری به شکمم اصابت کرد. مدتی بیهوش در خون خود غلتیدم. هرچقدر صدایشان زدم جوابی نشنیدم. تمام برادران دیگر که با هم می‌جنگیدیم شهید شده بودند. مدتی بعد از دور صداهائی شنیدم. خوشحال شدم که برادرانم بکمکم آمده‌اند. تنهارمقی را که داشتم در صدایم ریختم و کمک طلبیدم. بعد از مدتی دشمنان خون‌آشام به بالای سرم رسیدند. در اثر ضعف زیاد دو مرتبه از هوش رفتم. برای چندمین بار که بیهوش آمدم، متوجه شدم که دست و پایم را بازنجیر بسته‌اند و در هوای گرم در جایی که پر از سنگ و خاک بود، انداخته‌اند. چند نفر هم بالای سرم مسلح ایستاده بودند. از آنها تقاضای آب کردم. صدای بلند نمی‌شد. یکی از آنها بالای سرم ایستاد و به فارسی در حالیکه لگد می‌زد پرسید «چی می‌خواهی؟» گفتم «آب».

با مسخرگی گفت «آب می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم. سنگی را از زمین برداشت و بالای سرم گرفت. باورم نمی‌شد که می‌خواهد سنگ را به طرف سرم ول کند و بعد از اینکه فحش رکیکی بمن داد، سنگ را بطرف سرم ول کرد. ضربه را حس کردم. سرم شکست و خون روی صورتم را پوشاند. به‌خوبی فهمیدم که لحظات آخر عمرم را می‌گذرانم. به آرامی شهادتین خود را گفتم و مشغول رازونیا با خدای خود شدم. به این امید که تا مدتی دیگر هیچ دردی را حس نخواهم کرد و بیهوش شدم. از



اینطرف هم آنها به خیال اینکه من کشته شده‌ام، مرا با همان وضع دست‌وپا بسته با زنجیر رها می‌کنند. بعد از چند ساعتی خانواده‌ای که در همان حوالی زندگی می‌کرده‌اند مرا می‌بینند. فکر می‌کنند که مرده‌ام. جسد بیجان مرا تحویل می‌دهند.

و باز عباس از عزیزترین لحظاتی که داشت به‌خدا نزدیک می‌شد تعریف می‌کرد که هیچ لحظه‌ای به‌شیرینی و روحانیت آن لحظات نبود. سرش را پائین می‌انداخت، می‌گریست و برایش سئوالی بود که خدا چرا او را نطلییده؟

چندی نگذشت که ما به‌سر پل ذهاب رفتیم. و بعد از چند روزی که از بهبودی عباس گذشته بود، او هم به‌جبهه سرپل ذهاب آمد از او سئوال کردم که «حالش کاملاً خوب شده؟» و او در حالیکه با تفنگش بازی می‌کرد گفت «آره خوب شدم. آخه دوست ندارم که علیل و مریض پیش خدا بروم باید سالم و سر حال باشم». ۲۳ دی سال ۵۹ بود. تمام پاسدارانی که مدت‌ها در سرپل می‌جنگیدند و از هم‌زمان با وفای اصغر بودند، در حیاط بهداری از من خداحافظی کردند و به‌گیلانغرب جبهه دیگر حق و باطل رهسپار شدند. از چهره‌های نورانی آنها برایم کاملاً مشهود بود که آخرین بار است اینها را اینجور گرد هم می‌بینم. پاسداران اسلام را تا خیابان بدرقه کردم. دلم گرفته بود و فردای آنروز در اثر ناآرامی روح و جسمم به‌تهران آمدم. در بدو ورودم خبر دادند که عباس در عملیات تنگه حاجیان روز ۲۴ دی به‌همراه نزدیکترین دوستش رضا مرادی شهید شده. روز جمعه مراسم تشییع جنازه بود با دسته‌گلی به‌دیدن عباس رفتم. جنازه عباس را که در کفن سفیدی پیچیده بودند به‌زمین گذاشتند. هر چه دقت کردم، سر او را ندیدم. از همسنگر عباس، علی تیموری چگونگی شهادتش را

پرسیدم. تعریف کرد: «بعد از عملیات موفقیت آمیز تنگه حاجیان در گیلانغرب، از کنار رودخانه برمی گشتیم و هراز چند گاهی هم پشت سرمان را نگاه می کردیم. بفاصله چند متری ما عباس می آمد که دست در گردن دوستش رضا کرده بود و با هم نجوا می کردند. چند مرتبه خواستم قدمهایم را کند کنم تا آنها به من برسند. ولی نشد تا اینکه خمسه خمسه آمد و گردو خاک بلند شد. برادرانمان را صدا زدیم و فهمیدیم که عباس و رضا در پشت تخته سنگی افتاده اند. عباس سرش را تقدیم اسلام کرده بود».

در بهشت زهرا که ناظر به مراسم دفنش ایستاده بودم. مادرش بالای جنازه عباس ایستاد و سخنرانی کرد و خدا را شاهد گرفت که خدایا راضیم به رضای تو و برای سلامتی امام یکم فرزندم که قابلی ندارد، بلکه پنج تا پسر دیگر دارم که آنها هم باید بروند و بجنگند و گرنه شیرم را حلالشان نمی کنم.

آخرین بار که با هم به بهشت زهرا رفتیم، پایش لغزید و به درون قبری افتاد به شوخی گفت «مطمئن هستم که اینجا آرامگاه من است. بد جایی هم نیست نزدیک دوستانمان هستیم». و در همان وقت از من خواست که هر وقت به بهشت زهرا می آیم بر سر آرامگاه دو عباس بروم زیرا که او خود را از همان هنگام شهید میدانست.

## جهانگیر

همیشه وقتی میخواست از جهانگیر صحبت کند ناراحتی و  
تاثیر آنچنان در چهره اش هویدا می شد که گاهی اوقات موفق نمی شد  
در یک جلسه تمام ماجرا را بگوید. بعدها هم که با دکترچمران از  
چگونگی شهادتش می گفتیم بسیار متأثر می شد. اصغر می گفت: «در  
عملیات پاکسازی اوایل شهریور ۵۸ بین بسطام و بانه مجبور شدیم  
که چند کوه را پاکسازی کنیم، تا ستون ارتش بتواند سالم به بانه  
برسد. طبق معمول از بیچه ها خواستم که هر کسی می خواهد با من  
همگام باشد داوطلبانه جلو بیاید. جهانگیر که همیشه پیشتاز بود  
اینبار هم مرا تنها نگذاشت و به همراه داوطلب دیگر عبدالله آماده  
عملیات هلی برد شدیم. هلی کوپتر آماده بود و ما آماده تر. قرار شد  
بعد از اتمام عملیات در ساعت مقرر و روی نقشه به منطقه ای شناخته  
شده برگردیم. در یک نقطه سه نفر از هلی کوپتر بالای قله کوه مورد نظر  
پایاده شدیم. چند ساعتی بعد درگیری شروع شد. تعداد ضد انقلابیون  
که روبروی ما بودند زیاد بود و آنها مسلح به بمبارانهای  
متنوع و تجهیزات کافی بودند. ما تصور نمی کردیم دشمن اینقدر  
زیاد و مجهز باشد و اینطرف سه پاسدار مجهز به ایمان و یک قبضه

اسلحه و چند عدد خشاب. سه نفر جدا از هم در سه منطقه مشخص شده جنگیدیم و قرار شد با علائم صوتی از حال یکدیگر با خبر شویم. شب داشت نزدیک میشد که عبدالله به من رسید. از حال جهانگیر پرسیدم. عبدالله گفت «چند ساعت پیش صدای او را شنیدم که اصغر اصغر می گفت و ترا صدا می زد.» ولی اصغر صدای جهانگیر را نشنیده بود و دشمن هر لحظه نزدیکتر میشد و مجبور بودیم چاره‌ای بیندیشیم. قرار شد بعد از تیراندازی سریعاً جایمان را عوض کنیم. دقیقاً تیراندازی می کردیم و با عجله خودمان را به قسمت دیگر کوه می رساندیم و از قسمت دیگر تیراندازی می کردیم. به دشمن ضربه وارد شده بود و در ضمن به تصور اینکه تعداد پاسداران در منطقه زیادند و این عمل دو نفری باعث شد که دشمن کمی عقب تر برود زیرا فکرمی کرد هر لحظه محاصره می شوند. در همین اثنا تیری به پایم خورد و خون فواره زد. تیر کلاشینکوف بود و خوشبختانه به استخوان صدمه نزد. از یک قسمت ساق پا وارد شده و از قسمت دیگر خارج شده بود. مجبور شدم برای جلوگیری از خونریزی زیر پیراهنی ایراکه به تن داشتم به پایم بندم و مجبور بودم سینه خیز با بدن برهنه تغییر مکان بدهم. شب شد و سکوت کوهستان همه جا را فرا گرفته بود. دشمن را می دیدیم که از سیاهی شب استفاده می کند و فرار را بر قرار ترجیح می دهد و به سمت دره می گریزند. علیرغم اینکه خون از پایم می آمد با کمک عبدالله بدنبال جهانگیر رفتیم. او را صدا می زدیم ولی جوابی نمی شنیدیم. به همان محل که از هم جدا شدیم برگشتیم و اینبار هم دشمن از دره به سمت کوهستان تیراندازی می کرد. ولی ما برای پیدا کردن جهانگیر مایوس نشده بودیم. عبدالله به سختی تشنه بود. شاید دو ساعتی توانستم برای پیدا کردن جهانگیر سر او را گرم کنم.

ولی تشنگی او را خیلی اذیت می کرد. به او دلداری می دادم که بالاخره به آب می رسیدم و آنطرف کوه چشمه ای است. در آن شب عبدالله میخواست به دره برود و از چشمه آب بخورد. می دانستم که دره پر از مهاجمین است ولی او متقاعد نمی شد و اصرار داشت که اگر تیری بخورد راحت تر است تا اینکه از تشنگی بمیرد. من هم در اثر خونریزی تشنه شده بودم و در آن نیمه شب از تشنگی حسین و یارانش در روز عاشورا برای عبدالله و خودم تعریف کردم که بی تأثیر نبود. ولی باز بعد از مدتی عبدالله گفت «کاری بکن که از تشنگی هلاک میشوم.» اطراف ما سبزیهای کوهی بود. به عبدالله گفتم «می توانی از ریشه های گیاهان بکنی و مک بزنی که این کار بی تأثیر نیست.» عبدالله رمقی نداشت و من دسته ای از گیاه را از ریشه کندم و به او دادم. در آن وضعیت نتوانست خاکهای اطراف ریشه را بتکاند و با عجله ریشه گیاه را با خاک و گل به دهان برد. عصبانیتش بیشتر شد و بلند شد و گفت «من می روم.» در آن وضعیت نمی دانستم چه کنم تنها منتظر معجزه ای بودم. تیراندازی از دره قطع شده بود و به احتمال زیاد مهاجمین فرار کرده بودند. با پای زخمی بلند شدم. مرتب در فکر جهانگیر بودم. در دامنه کوه به غاری بر- خوردم. کنار غار چشمه ای بود. به عبدالله که نمی توانست راه برود و خود را روی زمین می کشاند اشاره کردم که آب است. در آن موقعیت نمی دانست چکار بکند. باورش نشد. و سرش را در آب فرو کرد و تا آنجا که می توانست آب خورد. بالای سرش نشسته بودم و می خندیدم و بعد با تعجب فکر می کردم مگر بدن او چقدر گنجایش آب خوردن را دارد. تا بالاخره دیدم سرش را از آب بلند کرد و با خنده گفت «فکر کنم بچه قورباغه ای را خوردم.» هر دو با هم خندیدیم. ولی فکر جهانگیر مرا اذیت می کرد. در

ضمن حس می کردم هرچه نیرو داشته ام بوسیله خون از بدنم خارج شده. با بدن لخت و سرمای کوهستان بهترین کاری که می توانستیم بکنیم این بود که در غار منتظر صبح بنشینیم. عبدالله قول داد که بیدار بماند. منکه از هوش رفتم و کابوس می دیدم. تا اینکه نزدیکهای صبح بیدار شدم. عبدالله را دیدم که او هم چرت می زند. با هم کنار چشمه رفتیم و وضو گرفتیم و نماز خواندیم. داشتم ذکر می خواندم، که از راهی دور صدای خش خش شنیدیم. با عجله به غار پناه بردیم. فقط دو فشنگ من داشتم و سه فشنگ عبدالله. گلنگدن را کشیدم و اسلحه را آماده کردم و منتظر نشستیم. در این حین تنها چیزی که می توانست من و عبدالله را خوشحال کند آمدن جهانگیر بود. ولی نمی توانستیم اعتماد کنیم. چون غاری که در آن پناهنده شده بودیم، روز قبل در دست مهاجمین بود. خیلی اسکان داشت که از مهاجمین بطرف غار بیایند و حدسهای دیگری که این زمان مثل سالها بر ما گذشت و منتظر و چشم براه بودیم که چه کسی هر آن نزدیکتر به غار می شود. چرا که صدا نزدیکتر و نزدیکتر شد. بالاخره به عبدالله سفارش کردم که باید هدف را ببیند و بعد شلیک کند. چون در مضيقه فشنگ هستیم. عبدالله هم قبول کرد. صدا کاملاً نزدیک شد. با عجله به بیرون پریدم و هنوز ماشه را نچکانده بودم که دیدم بزکوهی چند قدمی ماست. عبدالله فکر کرد جهانگیر است. ولی او هم حدس نمی زد چه چیزی ما را دست انداخته. صبح باز هم بدنبال جهانگیر کوه را زیر پا گذاشتیم. ولی باز هم از جهانگیر خبری نبود. از هلی کوپترها هم خبری نبود. نمی دانستیم چه سرنوشتی در انتظارمان است. دو نفر با پنج فشنگ. گرسنگی هم شوخی نبود. چون قدرت بدنی نداشتیم. ولی سعی داشتیم روآور یکدیگر نکنیم. ساعت را

نگاه کردم. در حدود ۲۵ ساعت می‌شد که ما در کوه و منطقه پاکسازی شده منتظر هلی کوپتر بودیم. به عبدالله گفتم از پایین کوه به سمت جاده پیش می‌رویم و مواظب باشیم. چرا که امکان دارد دشمن کمین کرده باشد. عبدالله قبول کرد و راه افتادیم. ساعتها با پای زخمی و بدن برهنه جلو آمدیم. تفنگم را او می‌آورد. به دشت رسیدیم. از دور صدای حرف زدن می‌شنیدیم. و صدا نزدیکتر شد و حرف زدنها به وضوح شنیده می‌شد که آنها کردی صحبت نمی‌کردند. بلکه فارسی حرف می‌زدند. عبدالله گفت بچه‌ها هستند. بلند شویم و پهلویشان برویم. آهسته به او گفتم «مطمئن نباش چرا که چریکهای فدائی و گروهکهای ضدانقلاب سراسر کشور به کمک مهاجمین آمده‌اند.» عبدالله ناراحت شد و می‌دانست واقعیتی است. هنوز دیدن جهانگیر ما را مایوس نکرده بود. عبدالله گفت «شاید جهانگیر باشد دنبال ما می‌گردد.» گفتم «شاید. باید منتظر باشیم.» بالاخره دو نفر بالای سرمان ایستادند و ما کمین کرده بودیم. عبدالله تفنگ مرا داد و با اشاره به او گفتم «بلندشو» بلند شدیم و تفنگ را به پشتشان گرفتیم. بیچاره‌ها هیچ چیز نمانده بود که غش کنند. ازشان سؤال کردم که از کجا آمده‌اند. و او گفت «با گروه گشت ستون هستیم و ستون هر آن نزدیک می‌شود.» باورم نمی‌شد. چرا که باید ما برمی‌گشتیم و گزارش را به دکتر چمران می‌دادیم و بعد او ستون را بحرکت می‌آورد. سؤال کردم «فرمانده تان کیست؟» جواب داد: «دکتر چمران» باز هم باورم نمی‌شد. چرا که قرار بود او از هلی کوپتر ستون را هدایت کند. جهت حرکت ستون را خواستم و او با دست اشاره کرد. از دور دیدم یکنفر بدون کلاه پیش می‌آید. سربازی که بوسیله ما دستگیر شده بود اشاره کرد

دکتر چمران است که جلو می‌آید. حتماً دنبال ما می‌گردند. چشم بوضوح نمی‌دید. سرباز ارتشی برگشت و گفت «تو که پاسدار هستی و زخمی شدی ییا کمکت کنیم. مگر تو اینجا چکار می‌کردی؟ ما نیروهای گشت اول ستون هستیم. عبدالله منتظر تصمیم من بود. به آنها گفتم که منطقه پاکسازی شده و سرباز دکتر چمران را صدا زد و دیگر قدرت نداشتیم که روی پا بایستیم. نشستیم. دکتر چمران نزدیک شد. خیلی خوشحال شدیم که بعد از ۳ ساعت دوباره همدیگر را می‌دیدیم. ما را در آغوش گرفت و فهمید که تیر خورده‌ام از او سؤال کردم «هلی کوپتر چی شد؟» و او گفت. «چندین مرتبه هلی کوپترها آمدند ولی شما را پیدا نکردند. ما هم گفتیم «جهانگیر گم شد و دنبال او می‌گشتیم». دکتر چمران گفت «فکر نمی‌کردم شما را سالم ببینم» و خدا را شکر کردیم و دکتر ادامه داد «چون چند ساعتی دنبال شما با هلی کوپتر گشتیم و نتوانستیم شما را پیدا کنیم مجبور شدیم پیاده ستون را حرکت دهیم.» من دیگر چیزی نفهمیدم. چشمهایم را باز کردم به نزدیکهای بانه رسیده بودیم و پایم هم پانسمان شده بود. ولی باز هم کابوس می‌دیدم و در فکر جهانگیر بودم. در همان اثنا مجدداً برای پیدا کردن جهانگیر چند مرتبه هلی کوپترها بر فراز کوه رفتند. ولی او را نیافتند. دیگر از دیدن جهانگیر ناامید شدیم. اصغر و دکتر چمران خدا را شاهد می‌گرفتند که در پیدا کردن او از هیچ کوششی دریغ نورزیدند.

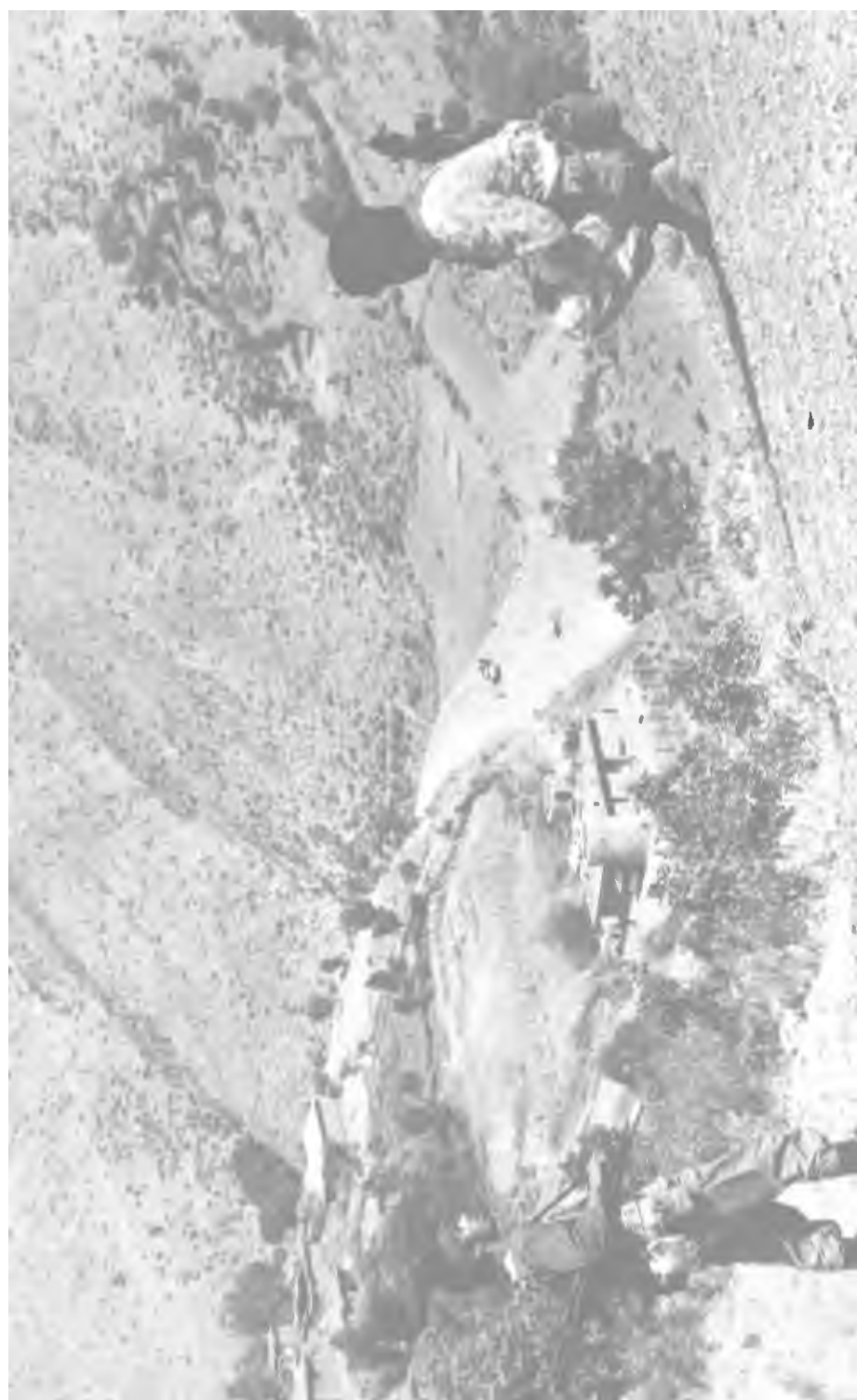
بعد از پاکسازی کامل کردستان که به تهران برگشتیم. مادر جهانگیر منتظر پسرش بود. با آمدن گروه اصغر امید مادر جهانگیر هم تبدیل به ناامیدی شد. مراسم شب هفتی برای جهانگیر تدارک دیدند. اصغر از من خواست که به دیدن مادر جهانگیر بروم و او را دلداری بدهم. رفتم. از جهانگیر برایش گفتم و از



قهرمانیهائی که کرد تعریف کردم و در آخر گفتم که جهانگیر به خدا  
تعلق داشت و خدا آنچنان دوستش داشت که پیکرش را هم برای  
خودش میخواست.











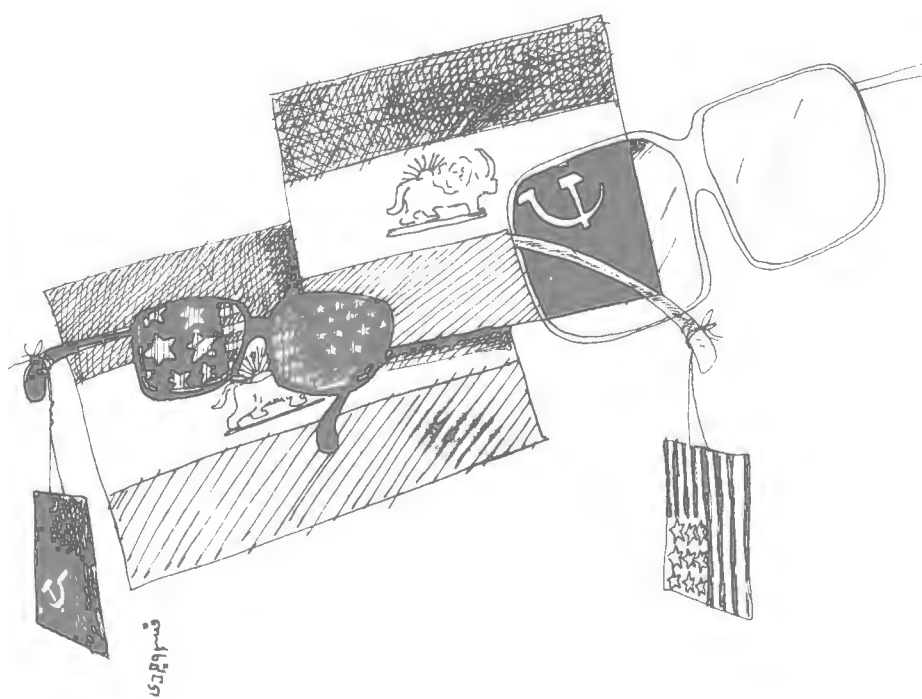


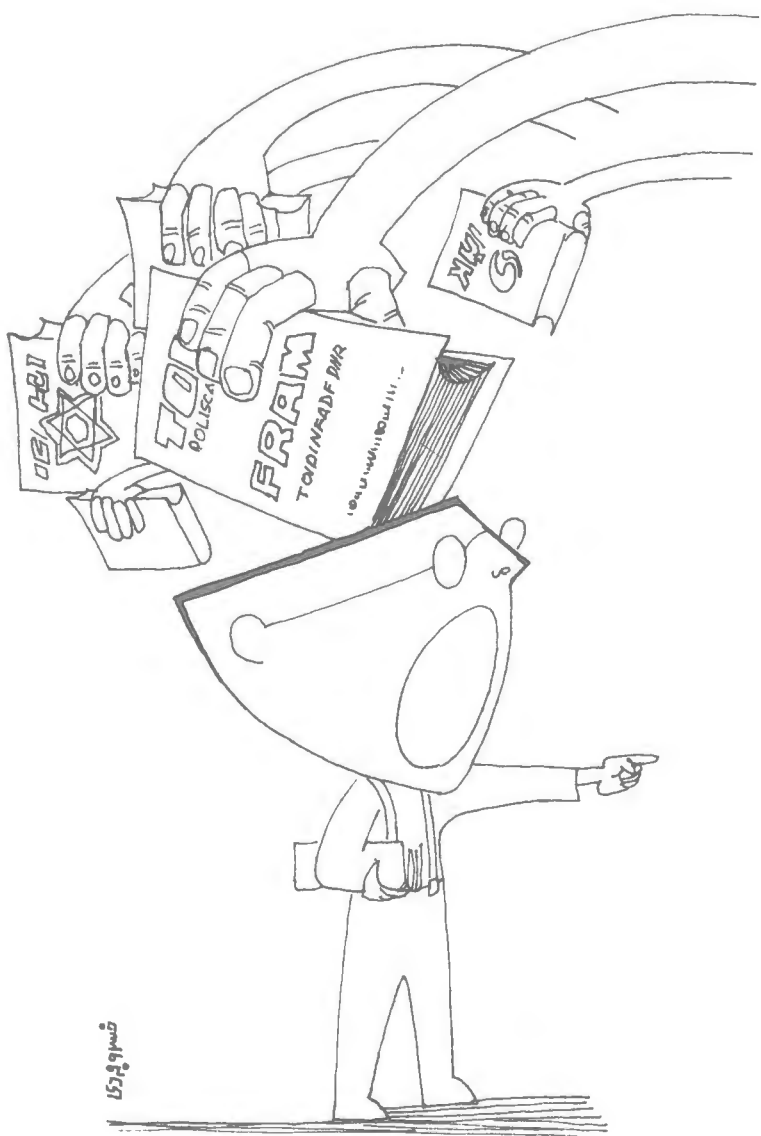
طرح

حسین خسرو جردی  
ابوالفضل عالی  
پیروز









فاسونو ردا



